

سعدی  
نفسی

در پیرامون

# تاریخ سہتی

تامل

آثار گمشدہ ابوالفضل سہتی و تاریخ غزنویان

مجلد اول

تہران ۱۳۴۲



**حق چاپ برای کتابفروشی فروغی محفوظ است**

این کتاب در ۱۰۰۰ نسخه در شرکت چاپ میهن تطبیع رسید

## دیباچه

سلام کن زمن، ای ناد، هر حراسان را  
بهاك ترك چسرایید غره و یاه کمید  
کحاست آنکه فریوئیان ره هیت او  
چو هند را نم اسم ترك و یوان گره  
چو بیستان ز حلف، ری رراریان بستد  
فریخته شده می گشت در جهان، آری  
شما فریختگان پیش او همی گهتید،  
کحاست! گوی آن مردو آن حالات و جاه؟  
براحت چنگش و فرسوده گشت دندانش

مراحل فضل و خرد را، نه عام و ناد را  
چنگل و دولت محمود را بستان را  
ز دست خویش ندانند گوزنایان را؟  
بسیای پیلان سپرد حاکم حلال را  
و زواج کیوان سر بر فراشت ایوان را  
چنو فریخته بود این جهان فراوان را  
«هرار سال فروی ناد عمر سلطان را»  
که ربر خویش شمی دید نرح سلطان را  
چو تیر کرد برو مرگ چنگوه مدان را

### ناصر خسرو

هنگامی که بحث درباره آثار گم شده ابوالفضل بیهمی درین  
مجلد با تحدید نظر و افرا ایشهایی پایان رسید متوجه شدم که حتی درباره  
قسمت های تاریخ مسعود که در تاریخ مسعودی آمده است در کتابهای  
دیگر مطالبی هست که در آن نیست هنگامی که تاریخ مسعودی را  
چاپ می کردم متوجه شده بودم که قسمتهایی ازین کتاب از میان  
رفته است و حوادث برخی از قسمت ها از میان افتاده و گاهی مطلب  
بریده شده است. این بار درین عقیده راسخ تر شدم تا بحر آنچه در  
کتاب یمینی و تاریخ مسعودی و رین الاحبار و تاریخ ابن الاثیر و جامع-

النوار یخ رشیدی و تاریخ حافظا برو و روضة الصفا و حبيب السیر در کتابهای فارسی و عربی هست آنچه در جاهای دیگر هست در دو مجلد این کتاب گرد آورم و همه مطالبی را که درباره غریویان هست برای راهنمایی پژوهندگان فراهم کنم ، زیرا که هیچ يك از كتابها درین زمینه جامع نیست. تاریخ غریویان نه تنها برای ایرانیان بلکه برای مردم افغانستان و هندوستان شامل فواید است و امیدوارم که این کتاب اریں حبیب سودمند افتد

در تاریخ غریویان چند کتاب در بابهای اروپایی نیز فراهم شده است بدین گونه :

- 1- M Melon. Mahmoud le Gasnevide. Paris 1732.
- 2- André Godard, Ghazni, Paris 1925.
- 3- S. Flury, Le décor épigraphique des monuments de Ghazna, Paris 1925.
- 4- Muhammad Habib, Sultan Mahmud of Ghazni, Bombay 1927.
- 5- Muhammad Nazim, The Life and Times of Sultan Mahmud of Ghazna, Cambridge 1931.
- 6- S. M Jaffar, The Ghaznavides, Peshawar City, 1940.

ترجمه کتاب محمد ناظم بیر بدین عنوان چاپ شده است

دکتر محمد ناظم سلطان محمود غریوی- کابل ۱۳۱۸

در حوامع الحکایات و لوامع الروایات محمد عوفی بحر قسمتهایی

که درین کتاب آمده است بار مطالبی از زمان مسعودی بعد هست که

متأسفانه وسایل انتشار آنها فراهم نشد، زیرا که هر چه مطالب از آن کتاب در باره تاریخ ایران بود بترتیب سلسله‌ها و اشخاص از آن کتاب استخراج کرده و برای خویشتن و خدمت بتاریخ گرد آورده و بحدط خود نوشته بودم و در یح دارم که آرا با سحده حطی خوبی که از آن کتاب داشتیم بعلامه (۱۹) مجتبی مینوی امات داده‌ام و سباهای که با گفته بهتر و چندتن از دوستان گواه آند تا این ساعت پس دادن امات تن در نداده اس و ناچار درین دو مجلد بیامد . امیدوارم ازین حطای من خوانندگان در گذرد و ازین اندك بعضی که پیش آمده اس حرده بگردند

بکنه‌ای که درین مجلد در حای خود فراموش شده اینست که کمال الدین عبدالرزای بن احمد شیبانی معروف با بن القوطی در گذشته در ۷۲۳ در کتاب تلخیص مجمع الاداب فی معجم الالمان (چاپ لاهور ص ۴۳۷) جنس آورده است:

«المخالص ابو شجاع ارحار سپ بن حستان دیلمی اصفهسالار رئیس ابوالحسین هلال بن المحسن بن ابو اسحق صابی در تاریخ خود یاد آر و کرده و گفته اس : وی از دلاوران نامی و سواران نام بردار بود و هنگامی که سلطان یمن الدوله ابوالعاسم محمود بن سسکتگین بسهرهای حال آمد و برری و اصفهان در سال ۴۲۰ دس یافت او را بدیدار وی فرستادید و مرشد ابوالوقا آرادویه با او رفت و بکامل ابو حرب بارحسگین باصحبی و فاحر داماد مبارک و طائفی پیوستند»

نکته دیگر اینست که در کتابخانه ملی سوویا پای تخت بلعارستان  
نسخه‌های خطی بشماره ۱۷۵۰ دیدم بدین گونه:

زیح یمینی تألیف محمد بن علی بن مالک بن ابونصر حقایقی که  
بنام یمین الدوله و امین المله علاء الدین ابوالمظفر بهرامشاه بن علاء  
الدوله ابوسعید مسعود پرداخته است. در مقدمه می گوید:

«ابتدای زیح از روز شنبه غره محرم سال بر پانصد و یارده از  
هجرت کردم»

حملة آغاز این کتاب بدین گونه است: «سپاس و منب حدای را  
تعالی که آفرید گار...»

ار خوانندگان تمنی می رود هنگام بر خورد باین کتاب این دو  
نکته تاره را بیر در نظر بگیرند.

تهران ۱۰ دیماه ۱۳۴۲

سعید نفیسی

پایمانده مطالب این کتاب در مجلد دوم





# تاریخ بیهقی

کتابی که امروز در میان ما بنام تاریخ بیهقی معروفست يك قسمت از کتاب بسیار پررگیسب که آنرا بنامهای مختلف خوانده‌اند : حاج خلیفه در کشف لطنون آنرا بنام «جامع التواریخ ابوالفضل بیهقی» ثبت کرده و جای دیگر «جامع بی تاریخ سبکنگین ابوالفضل بیهقی» نام برده است. ابوالحسن بیهقی در تاریخ بیهقی يك جا آنرا «تاریخ آل محمود» و جای دیگر «تاریخ ناصری» نام نهاده است مؤلف روضة الصفا آنرا «تاریخ آل سبکنگین» خوانده است ، ظاهراً مجموع مجلدات سی گانه این کتاب با اسم جامع التواریخ یا تاریخ آل سبکنگین خوانده می‌شده و هر يك از قسمت های آن نیز نامی داشته است قسمت نخستین تاریخ ناصری و قسمت دوم تاریخ یمینی یا مقامات محمودی و قسمت سوم (قسمت موجود) تاریخ مسعودی خوانده میشد و از نامهای قسمت بعد مطلقاً خبری بهمانرسیده است این کتاب بزرگ را بیهقی در سال ۴۴۸ آغاز کرده و وقایع سلطنت عزنویان را از سال ۴۰۹ ضبط کرده و بنا بر گفته ابوالحسن بیهقی تا آغاز پادشاهی (اول ایام) سلطان ابراهیم یعنی تا سال ۴۵۱ رسانده است . یعنی این سی مجلد شامل وقایع ۴۲ سال بوده است . چهار مجلد اول شامل تاریخ ناصری و تاریخ یمینی بوده و مجلدات پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم و دهم همان قسمت موجود یا تاریخ مسعودیست که معلوم نیست چیزی از میان او راوی آن افناده یا همان نسخه اصل بهمانرسیده است ، زیرا که درپاره ای جاها ریشه مطالب گسسته مینماید بنا بر گفته ابوالحسن بیهقی که این کتاب درسی مجلد بوده است باید گفت که مجلدات بیست گانه آخر آن یعنی از مجلد یازدهم تا سیام نیز

از میان رفته و چون تا آغاز پادشاهی ابراهیم بن مسعود می‌رسیده است آن بیست مجلد گم شده شامل تاریخ سلطنت پنج پادشاه یعنی مودود و مسعود دوم و ابوالحسن علی و عبدالرشید و فرخزاد بوده و وقایع نوزده سال یعنی از ۴۳۲ تا ۴۵۱ را در برداشته است. تاریخ مسعودی، آن چنانکه بما رسیده، ناکام است و پایان سلطنت مسعود ابن محمود نمی‌انجامد بلکه بوقایع سال ۴۳۲ منتهی میشود و يك سال از پایان پادشاهی مسعود را ندارد و معلوم نیست که این يك سال بازمانده همان مجلد دهم بوده یا مجلدی و مجلداتی جدا گانه را قرا می‌گرفته است. پس ممکنست که تاریخ مودود از مجلد یازدهم آغاز نمی‌شده و يك یا چند مجلد دیگر جزو تاریخ مسعودی بوده باشد. اما نباید تصور کرد که مجلدات بیست گانه که از میان رفته همه بزرگی و بسط این پنج مجلد که امروز بدست ماست بوده است، زیرا که واضحست مطالب را بمناسبت تجزیه و انفکاک تاریخی از یکدیگر جدا می‌کرده و مجلدات جدا گانه از آن می‌ساخته است و نه بمناسبت کثرت حجم و طول مندرجات، چنانکه میبینیم وقایع مفصل زمان سبکنگین و محمود راه که البته میبایست چند برابر وقایع سلطنت مسعود باشد، در چهار مجلد گنجانیده و وقایع زمان مسعود را در پنج مجلد یا بیشتر جای داده است.

گذشته از جامع النوارین یا تاریخ آل سبکنگین ابوالفضل بیهقی دو تألیف دیگر نیز داشته است: نخست کتابی باسم «زینة الكتاب» که ابوالحسن بیهقی نام میبرد و گوید «در آن فن مثل آن کتاب نیست» و ظاهراً چنانکه از اسم آن و از تعریف ابوالحسن بیهقی برمیآید این کتابی بوده است در فن انشاء و دبیری که از آن بجزین ذکر ابوالحسن بیهقی مطلقاً خبری بمان رسیده است. دوم کتاب دیگری بوده است که قسمت‌های معتناء به از آن در کتابهای دیگر نقل کرده‌اند و ظاهراً نام درست آن «مقامات بونصر مشکان» بوده و پس ازین ذکر از آن خواهد آمد. از مجلدات گمشده تاریخ آل سبکنگین و از مقامات بونصر مشکان در کتابها مطالبی یا قسمت‌هایی عیناً نقل کرده‌اند و این سطور برای آنست که آن

نسبت‌ها جداگانه درین صحایف گرد آید و الا در احوال و آثار ابوالفضل بیهقی مباحث بسیار شده و بهترین مقالاتی که درین باب انتشار یافته سه مقاله بقلم آقای دکتر رضازاده شفق در شماره ۱۲ سال ۱۱ مجله آرمغان و در شماره اول و دوم سال ۱۲ همان مجله و یک مقاله بقلم مرحوم عباس اقبال آشتیانی در شماره اول سال ۱۳ همان مجله انتشار یافته است و با آن مقالات از تکرار جزئیات احوال و آثار وی بی‌نیازم. پیش از آنکه باصل مطلب اندر آیم دونکنه نیز لازم بود که در آغاز این بحث بیفزاییم: نخست دو قسمت از تاریخ بیهقی تألیف امام ابوالحسن بیهقیست، یکی در احوال این مورخ بزرگ و دیگر در بیان تاریخ آل سبکتگین که چون اهمیت داشت ضرور بود که درین صحایف ثبت کرده آید.

امام ابوالحسن بیهقی در تاریخ بیهقی (نسخه لندن ص ۱۳ a) یک جا گوید (۱):  
 «خواجه ابوالفضل البیهقی که دبیر سلطان محمود بن سبکتگین بود استاد صناعت و مستولی بر مناکب و غوارب بر اعیان، تاریخ آل محمود ساخته است بسیار سی و زیاده از سی مجلد، بعضی در کتبخانه سرخس بود و بعضی در کتبخانه مدرسه خاتون مهد عراق رحمها الله بنیسا بور.»

جای دیگر (نسخه لندن ص ۱۰۲ a تا ص ۱۰۴ a) در ترجمه حال او گوید (۲):  
 «السخ ابوالفضل محمد بن حسین الکاتب البیهقی، او دبیر سلطان محمود بود، نیات ابونصر بن مسکان و دبیر سلطان محمد بن محمود بود و دبیر سلطان مسعود، آنگاه دبیر سلطان مودود و آنگاه دبیر سلطان فرخزاد، چون مدت مملکت سلطان فرخزاد منقطع شد انزوا اختیار کرد و بتصانیف مشغول گشت و مولد او دیه حارث آباد بوده است و از تصانیف او کتاب زینه الکتاست و در آن فن مثل آن کتاب نیست و تاریخ ناصری از اول سبکتگین تا اول ایام سلطان ابراهیم روز بروز را تاریخ اینان بیان کرده است و آن هماناسی مجلد منصف زیادت باشد، از آن مجلدی چند در کتابخانه سرخس دیدم و مجلدی چند در کتابخانه مهد عراق رحمها الله و مجلدی چند در دست هر کسی و نام ندیدم و با فصاحت و بلاغت، احادیث

(۱) ص ۲۰ از چاپ طهران ۱۳۱۷

(۲) ص ۱۷۵-۱۷۸ از همان کتاب

بسیار سماع داشته است . . . . . و خواجه ابوالفضل گوید: در سنه اربع مائه در نیشابور شست و هفت نوبت برف افتاد، آنگاه سید ابوالبرکات الملوی البجوری بمن نامه نوشت . . . . . و آن قحط که در سنه احدی و اربعهائه افتاد در نیشابور ازین سبب بود که غله را آفت رسید از سرما و این قحط در خراسان و عراق عام بود و در نیشابور و نواحی آن سخت تر، آنچه بحساب آمد که در نیشابور هلاک شده بود از خلائق صد و هفت هزار و کسری خلق بود، چنانکه ابونصر العتبی در کتاب یمینی بیاورد، گوید: جمله گورها باز کردند و استخوانهای دیرینه مردگان بکار بردند و بجایی رسید حال که مادران و پدران فرزندان را بخوردند و امام ابو سعید خراسانی در تاریخ خویش اثبات کند که هر روز از محله وی زیادت از چهار صد مرده بگورستان نقل افتادی و این قحط نبود که طعام عزیز نبود، بلکه علت کلبی جوع بود که بسر خلق مستولی شده بود. در کتاب یمینی بیاورد که درین ایام طبایخی بود که در بازار چندین من نان بردگان نهادی که کس نخریدی و هفده من نان بدانگی بود و مردم بیشتر چندان که طعام می خوردند سیر نمی شدند . . . . . و چون غلات در رسید در سنه اتنی و اربعهائه آن علت و آن آفت زایل شد و خواجه ابوالفضل البیهقی گوید: شاید خدمتگار سلطان را نقد ذخیره نهادن که این شرکت جستن بود در ملک، چه خزانه بنقد آراستن و ذخیره نهادن از او صاف و عادات ملوکست و نه ضیاع و عقار ساختن که آن کار رعایا بود و خدمتگار سلطان درجه و رتبت دارد میان رعیت و میان سلطان، از رعیت برتر بود و از سلطان فروتر، بسط سلطان مانندگی نباید کرد در نقد ذخیره نهادن و بر رعیت مانندگی نباید جست در ضیاع و مستغلات ساختن، اندر خدمت سلطان بمرسومی قناعت باید کرد و از آن خرجی برون می کرد و جاه و نفاذ امر و خرجی متوسط از خدمت سلاطین پیش طمع نباید داشت و بدین جاه کسب دنیا نباید کرد تا بماند، که اگر جاه را سبب کسب دنیا سازد هم جاه زایل شود، هم مال و روا بود که جان را آفت رسد و هر کجا که دارالملک بود باید که آن کس را سرای معمر بود تا بر سر رعیت نزول نباید کرد و اگر هر جای که پادشاه آنجا نشیند و آنجا شود گوسفندی چند دارد مصلحت بود، که هر که گوسفند ندارد در خدمت سلطان در مروت و ضیافت بر وی بسته باشد و اگر تواند چنان سازد که خرج وی از مرسوم زیادت آید، تا هم مروت بود، هم دفع آفت و امانت برزد در گفتن و نوشتن، نا از سیاست و عزل ایمن

بود، و اگر این جاه خویش در اغاثت ضعفا و امانت معاویج صرف کند رکنی از ارکان سعادت آخرت حاصل کرده باشد، بدین وجه هم در دنیا بی آفت بود هم در عقبی امیدی فسیح بود بر حمت حق تعالی . . . . . و او را از جهت مهر زنی قاضی در غزنی حبس فرمود و بعد از آن طغرل برادر که غلام گریخته محمودیان بود ملك غزنی بدست گرفت و سلطان عبدالرشید را بکشت و خدم ملوک را با قلعه فرستاد و از آن جمله یکی ابوالفضل بیهقی بود . . . . . پس اندک مایه روزگار بر آمد که طغرل برادر بر دست نوشتگین زوین داد کشته آمد و مدت استیلا وی پنجاه و هفت روز بیش نبود و ملك با محمودیان افتاد و بر ولینعت بیرون آمدن مبارك نباید و مدت دراز مهلت ندهد . . . . . و توفی الشیخ ابوالفضل محمد بن الحسین البیهقی الکاتب فی صفر سنة سبعمین و اربعمائه .

خاورشناس شهیر روسی بار تولد در نقل مطالب این قسمت از تاریخ بیهقی در ترجمه ابوالفضل بیهقی در «دایرة المعارف اسلام (۱) خطایی شگفت کرده و آن اینست که در جمله «از جهت مهر زنی قاضی در غزنی حبس فرمود» ترکیب «مهر زنی» را بضم میم و سکون راء خوانده و اسم فعل از مهر زن گرفته و بمعنی مهر ساز و سند ساز یا کاغذ ساز ترجمه کرده و حال آنکه میبایست بفتح میم و کسر راء و بیای مجهول بحواند یعنی بسبب نداشتن مهریه زنی که طلاق داده است .

نکته دوم نیز که گفتن آن لازم بود اینست که يك تن دیگر از بزرگان بیهقی بوده است بکنیه ابوالفضل که نزدیک بصدسال پس از ابوالفضل بیهقی مورخ معروف میزیسته و شعر پارسی میگفته و در حق وی امام ابوالحسن بیهقی گوید (۲): «از پای ناحیت بوده است، قریب عهدست و در روزگار من بود و او را اشعار بسیار است» و ازینجا سخت پیدا است که در قرن ششم میزیسته است. این ابوالفضل بیهقی شاعر پارسی زبان را بعضی با ابوالفضل بیهقی مورخ و دبیر اشتباه کرده اند و حال آنکه از ابوالفضل مورخ چیز شعر تازی دیگر چیزی روایت نکرده اند و ازین قطعه شعر ابوالفضل دوم که ابوالحسن بیهقی نقل کرده ابیات سوم و چهارم در بعضی سفینه ها نیز دیده میشود و بخطابنام ابوالفضل بیهقی مورخ آورده اند :

(۱) چاپ اول ج ۱ ص ۶۰۵-۶۰۶ (۲) ص ۲۶۱

هر زمان بازم همی چنگ و جدل با سر شود  
 یار من از خوب روی گر بر آید شب بیام  
 و بر بخنده آن بت شیرین لب سیمین عذار  
 هر که او اندر خلافتش یک نفس زده بی خلاف  
 آن مبارک پی که گر او بر نهد بر خاک پای  
 تاز بیم هجر او رخسار من اصغر شود  
 در زمان از نور روی او جهان انور شود  
 دامن او از لب شیرینش پر شکر شود  
 آن نفس در حلق او بران ترا ز خنجر شود  
 خاک زیر پای او از همش عنبر شود

\*\*\*

اما از آثار کم شده ابو الفضل بیهقی آنچه بدست ما رسیده به چهار قسمت است :  
 نخست از تاریخ ناصری که در سلطنت سبکنگین نوشته و قسمت اول تاریخ آل  
 سبکنگین بوده است، دوم از تاریخ یمینی که در سلطنت محمود بن سبکنگین نوشته  
 و قسمت دوم آن کتاب بوده است، سوم از قسمت های آخر کتاب که پس از تاریخ  
 مسعودی که امروز بدست ما آمده و در سلطنت جانشینان مسعود بن محمود بوده  
 است، چهارم از کتاب مقامات بو نصر مشکان و درین صحیفه هر چه تا کنون بدست آمده  
 است بهمین ترتیب ثبت میشود :

### ۱- تاریخ ناصری

قسمت اول از تاریخ آل سبکنگین ظاهراً تاریخ ناصری نام داشته و این نام  
 بمناسبت لقب سبکنگین بوده که ناصرالدین لقب یافته است و دلیل برینکه نام  
 آن تاریخ ناصری بوده اینست که سدیدالدین محمد عوفی در جوامع الحکایات  
 ولوامع الروایات و لباب الالباب و ابو عمر منہاج الدین عثمان بن سراج الدین جوزجانی  
 در طبقات ناصری که مطالبی از آن نقل کرده اند آن کتاب را بنام تاریخ ناصری  
 خوانده اند .

محمد عوفی در جوامع الحکایات دو حکایت از تاریخ ناصری آورده است بدینقرار :

۱- در باب بیست و یکم از قسم اول :

« در تاریخ ناصری آورده است که امیر سبکنگین پیش از ولادت محمود خوابی  
 دیده بود که سه باز بگرفت، دورها کرده و یکی را بر دست گرفتی . این خواب را از  
 معبر تعبیر پرسید . تعبیر کرد که : ترا سه فرزند شود ، دو همیرد و یکی بزید و

هالمی را بگیرد و همچنین بود که امیر سبکتگین را پیش از ولادت محمود دو  
 پسر آمد، یکی راحسین نام کرد و دیگری راحسن و هر دو در اندک مدت وفات  
 کردند و در شب پنجشنبه دهم محرم سنهٔ احدى و ستین و ثلثمائه امیر سبکتگین خفته  
 بود، خوابی دید که از میان آتشدان او درختی برآمد و آن درخت بالیدن گرفت  
 و چنان بلند شد که تمامت خانهٔ او بپوشید و در اطراف جهان آمد که همه جهان را  
 سایه کرد. چون امیر سبکتگین از خواب بیدار شد با خود اندیشید که: دولتی بزرگ  
 خواهد بود و درین اندیشه بود که یکی از خادمان در آمد و گفت: خدای تعالی ترا  
 پسری داد، سبکتگین شاد شد و پسر را محمود نام کرد و آن ولادت او در عالم  
 پدید آمد و آن اثر چنان بود که در قصبه‌ای از هند، مباحثه‌ای بود و بنی کرده بودند  
 بر صورت نخجیر و آنرا مرصع کرده و آن بت خانه در کنار دریای تپاده بودند و هم آن ساعت  
 که سلطان محمود از مادر بوجود آمد آن بت خانه بشکست و دیوارهای آن در آب  
 افتاد و آن بت نگونسار شد و هندوان از آن عظیم بنرسیدند و اندیشمند گشتند  
 و بنزدیک رای آمدند و گفتند: ای وای! مسلمانان را در حضرت خود جای دادی و ایشان  
 را گذاشتی تا در میان مادین خود آشکار کردند و این اثر سحر ایشانست رای آن  
 جماعت مسلمانان را که در آن خطه بودند بخواند و ایشان را تهدید کرده که: شمارا  
 در جناح امان و ظل معدلت خود جای داده‌ام و شما سحر کردید تا بت خانهٔ ما خراب شد  
 و مسلمانان متحیر شدند. عالمی بود در میان ایشان، آن عالم گفت: ای پادشاه تورای  
 عادل و عاقلی و آنچه بر ما افرا کرده آمده‌است ما از آن میراییم و سحر و جادوی  
 در دین ما حرامست و نشاید و اگر مسلمانی سحر کند از دین بیرون آید و ما بسبب  
 آن و غیر آن هر گز از دین بیرون نمی‌آیم و ما پیوسته قرآن خوانیم و نام‌های بزرگ  
 خدای عزوجل بر زبان برانیم تا جادویی بر ما کار نکند و کافران در آن معنی غلو کرده‌ند  
 تا منجمی بود، مررای را، گفت: دست ازین مسلمانان بردارید که این کار زمینی نیست  
 و کار آسمانیست و دوش از مادر فرزندی متولد شده‌است که از روی طالع و قرانات  
 و اتصالات کواکب چنان روشن میشود که ملک تو بردست او زیر و زبر شود و تمامت  
 هندوستان بگیرد و بتخانه‌ها را خراب کند و این مسلمانان را در آن جرمی نیست، رای

گفت: هر چند چنینست اما چون این کلمه گفتید باید که از ولایت من بیرون روید و شمارا يك هفته زمان دادم تا معاملات خود با خورسانید و بیرون روید و بعد از يك هفته هر کرا بیایم سیاست کنم. پس آن مسلمانان بفرزین آمدند و حال بت خانه نامیر باز گفتند. تاریخ نوشتند، گفتند شب هاشورا بود پس محمود بکار مستظهر شد و مدت آنکه آن خواب را اثر پدید آمد و رایت ولایت محمود بالا گرفت و بت خانها خراب شد و بتان مقهور گشتند.»

۲- در باب هفتم از قسم دوم :

«آورده اند در تاریخ ناصری که: در اوایل حال ناصرالدین سبکتگین بنده ای

بود و يك سراسر اسب بیش نداشت و در نیشابور بود، همه روز بصحرا بیرون رفتی و شکار کردی. روزی در صحرا طواف می کرد، ناگاه آهویی با بچه دید، در آن صحرا اسب برانگیخت، آهو بتگ از پیش او بیرون رفت، اما بچه آهورا بتگ اسب بگیرف و دست و پای او ببست و در پیش زین گرفت. چون پاره ای راه برفت ما در آن آهو بچه را دید که بر عقب او می آمد. دانست که از بهر آهو بره میاید. با خود ایشه کرد که: مرا ازین آهو بره چه خواهد آمد؟ بیچاره مادر او در عقب من میاید، اگر چه صید حلالست، اما مادر او جانی دارد. پس رحمت و شفقت او را باعث آمد بر آنکه این آهو بره را بباید گذاشت. پس او را رها کرد با مادر برف و آن آهو باز پس مینگریست و سبکتگین در شهر آمد. آن شب بحف، رسول، صلی الله علیه و آله وسلم، را بخواب دید که او را گفت: ای سبکتگین، از آن مرحمت و شفقت که در حق آن بیچاره کردی و آن ضعیف را ترحم نمودی در حضرت عزت قربتی یافتی. تو پادشاه اولوالامر خواهی بود. باید که باینده گان خدای همان شفقت بجای آری، تا ملک و دولت ترانباتی بود. امیر سبکتگین از آنوقت باز با مستظهری تمام روی بکار آورد و آن يك شفقت سبب آن همه دولت گشت.»

همین حکایت در تاریخ مسعودی که اکنون بدستت نیز آمده (چاپ طهران

ص ۲۰۰-۲۰۱ و چاپ کلکنه ص ۲۳۸-۲۴۰ و چاپ من ج ۱ ص ۲۳۴-۲۳۶) و معلوم نیست



که بیبھی آنرا یکبار در تاریخ ناصری ثبت کرده و بار دیگر در تاریخ مسعودی آورده و همراه عوفی از تاریخ ناصری همین مجلدات که امروز بدست نیز هست . بهر حال شکی نیست که بیبھی قسمتی از تاریخ سبکتگین را نوشته است ، چنانکه خود در تاریخ مسعودی (ص ۸۹ چاپ طهران و ۱۰۳ چاپ کلکته و چاپ منج اص ۹۹) گوید : « آن افاضل که تاریخ امیر عادل سبکتگین را رحمه الله برانندند از ابتدای کودکی وی تا آنگاه که پسر ای الپتگین افتاد ، حاجب بزرگ و سپاه سالار سامانیان و کارهای درشت که بر وی بگذشت تا آنگاه که درجه امارت غزنین یافت و در آن روز گذشته شد و کار بامیر محمود رسید ، چنانکه نبشته اند و شرح داده و من نیز تا آخر عمرش نبشتم و آنچه بریشان بود کرده اند و آنچه مرا دست داد بمقدار دانش خوبش نیز کردم ».

منهاج سراج نیز در طبقات ناصری دو مطلب از تاریخ ناصری گرفته است :  
 يك جا گوید (۱) : « امام ابو الفضل محمد بن الحسين بیبھی رحمه الله در تاریخ ناصری از سلطان سعید محمود طیب الله سر او چنین روایت میکند که : او از پدر خود امیر سبکتگین شنید که : سبکتگین را قرابچکم گفتندی و نامش جوق بود و غرگاو را پتر کی بچکم خوانند و معنی قرابچکم سیاه غرگاو باشد ، هر جا که ترکان پتر کستان نام او بشنیدندی از پیش او هزیمت شدند ، از جلادت و شجاعت او ».

جای دیگر (۲) گوید : « امام ابو الفضل بیبھی می آرد که نصر چاچی مردی بازرگان بود ، در عهد امارت عبدالملك نوح سامانی ، سبکتگین را بخرید ، ببخارا برد . چون آثار کبابست و جلادت بر ناصیه او ظاهر بود او را الپتگین امیر حاجب بخرید و در خدمت الپتگین بطخارستان رفت ، وقتی که ایالت طخارستان حواله او شد و پس از آن چون ایالت خراسان بالپتگین حواله شد امیر سبکتگین در خدمت او بود . چون الپتگین بعد از حوادث ایام بغزنین آمد و ممالک زاوولستان فتح کرد و غزنین از دست امیرانوک بیرون کرد و امیر الپتگین بعد از هشت سال بر حمت حق پیوست

(۱) چاپ کابل و لاهور ج ۱- ۱۳۲۸ - ص ۲۶۶

(۲) همان کتاب ص ۲۶۷ - ۲۶۹

پسر او اسحق بجای پدر بنشست و با انوک مصاف کرد و هزیمت افتاد و ببخارا  
 رفت ، بخدمت امیر منصور نوح تا ایشان را مدد فرموده ، تا باز آمد و غزنین بگرفت  
 و بعد از یکسال اسحق در گذشت . بلکاتگین را ، که مهتر ترکان بود ، بامارت  
 بنشانند و او مرهی عادل و متقی بود و از مبارزان جهان ، ده سال در امارت بود و  
 در گذشت و امیر سبکتگین بخدمت او بود و بعد از بلکاتگین امیر پیری بامارت  
 بنشست و او مرهی مفسد عظیم بود ، جماعتی از غزنین بنزدیک ابوعلی انوک چیزی  
 بنوشتند و او را استدعا کرده اند . ابوعلی انوک پسر شاه کابل را بمدد آورد . چون در حد  
 چرخ بهم رسیدند امیر سبکتگین با پانصد ترک بریشان زد و ایشان را بشکست و  
 خلق بسیار را بکشت و اسیر کرد و ده پیل بگرفت و بغزنین آورد . چون چنین فتعی  
 بر دست او بر آمد همگان از فساد پیری سیر آمده بودند ، باتفاق امیر سبکتگین را  
 بامارت غزنین بنشانند در بیست و هفتم ماه شعبان سنه ست و ستین و ثلثمائه روز  
 جمعه از بالای قلعه باچتر لعل و علمها بجمعه آمد و آن عمارت و پادشاهی بروی  
 قرار گرفت و از غزنین لشکر باطراف برد ، پس زمین داور و زمین قصدار و با میان  
 و جمله طحارستان و غوره در ضبط آورد و از جانب هند اچیال را با فیلان بسیار و حشم  
 انبوه بشکست و بغراخان کاشغر را از خاندان سامانیان دفع کرد و ببلخ آمد و امیر  
 بخارا را بتخت باز فرستاد و در عهد او کارهای بزرگ بر آمد و ماده فساد باطنیه از  
 خراسان قلع کرده در شوال سنه اربع و نمائین و ثلثمائه امیر محمود را سپه سالاری  
 خراسان دادند و سیف الدوله لقب شد و امیر سبکتگین را الناصر لدین الله لقب  
 شد و ابوالحسن سیمجور را دفع کرد و خراسان صاف گشت از خصمان ایشان . امیر  
 سبکتگین مرهی عاقل و عادل و شجاع و دیندار و نیکو عهد و صادق القول و بی طمع  
 از مال مردمان و مشفق بر رعیت و منصف بود و هر چه ولایه و امراء و ملوک را از  
 اوصاف حمیده بیاید حق تعالی آن جمله او را کرامت کرده بود و مدت ملک او بیست  
 سال بود و عمر او بسجاء و شش سال بود و وفات او بحدود بلخ بدیه مرمل مدروری  
 بود در سنه سبع و نمائین و ثلثمائه و الله اعلم بالصواب .

جای دیگر (۱) چنین آورده است :

« امام ابو الفضل بیہقی رحمہ اللہ چنین آورده ، در تاریخ ناصری کہ : چون سلطان محمود ، انار اللہ برہانہ ، چہار ہزار ہنہ سلجوقیان را از جیحون بگذرانید مہتر ایشان چہارتن بودند : یغمر و بوقہو کو کتاش و قزل و باطراف خراسان مرغزارہا بریشان قسمت فرمود و ایشان را بملوکہ خراسان سپرد. فرمان داد تا از ہیچ نوع سلح بر ندارند و مہتر ایشان ، کہ پسر بزرگہ سلجوق بود و بمردی داستانہ ، او را بملتان فرستاد با دو پسر ایشان ، ہم درملتان بعد از مدتی در گذشتند . بقیہ ایشان کہ بماوراءالنہر مانده بودند ہر سال از تور بخارا بدرغان خوارزم آمدندی بچراخور ، و ایشان را بملک چند ، کہ شاہ نام بود ، خصومت اصلی بود . در عہد سلطنت مسعود شہید ، طاب برہامیر خوارزم پسر النونش در سلطان عاصی شد . سلجوقیان با او در آن عصیان یار شدند و در سنہ خمس و عشرین و اربعمائہ ایسان را بموضعی از بلاد خوارزم ، کہ آن رباط ماشہ گویند ، چرا خورداد . چون ملک چند را از حال ایشان خبر شد بریشان تاخت و بقدر ہشت ہزار مرد ازیشان بکشت اند کہ عدوی ماندند و در کار خود متحیر گشتند . امیر خوارزم ہارون عاصی پسر النونش کشتہ شد . سلجوقیان را بودن بدیار خوارزم ممکن نمود و از خوف پسران علی تگین ، کہ ملک بحارا بود ، بخانان افراسیابی نتوانستند رفت بضرورت بطرف نسا و مرو آمدند ، بقدر ہفتصد سوار باہنہ و اتباع خود و بعمر ، کہ از امرای ایشان بود ، در گذشنہ بود ، ازوی پسری مانده . چون آن جماعت از طرف خوارزم بجانب نسا و مرو آمدند پسر یغمر را طاقت مقاومت ایشان نبود ، بدان سبب کہ اگرچہ اند کہ عدوی بودند اما طوایف دیگر بنالیان و غیر آن بدیشان پیوسنہ بودند . پسر یغمر از پیش ایشان بطرف عراق رفت و ری مگرفت و سلجوقیان برسر آن بیابان بچراخور مقام کردند و حق تعالی ایشان را قوت داد و ممالک خراسان درضبط آوردند و شرق و غرب آنچه ممالک

(۱) ص ۲۹۱ - ۲۹۳

سلامی بود بتمام و کمال در تصرف فرزندان ایشان آمد ، چنانکه نام ایشان بر  
«قتر ایام تا روز قیام باقی ماند» .

بلافاصله پس ازین مطالب (۱) چنین آورده است :

« صاحب تاریخ ناصری امام ابوالفضل بیهقی رحمه الله چنین می آرد که : در آنچه  
سلجوقیان بر بیابان خراسان آمدند و پسر یغمر ازیشان منهزم رفت ، مهتر ایشان  
سه تن بودند : دو برادر طغرل و داود پسران میکائیل و عم ایشان بیغو هر سه با اتفاق  
بخدمت سلطان مسعود پیوستند و معتمدی فرستادند و سلطان از گرگان بنشاپور  
آمده بود . ایشان از خدمت سلطان بنسا و فراوه و مواضعی که بر سر بیابانست  
اقطاع خواستند و در مکتوب اسم خود را چنین نوشتند که : طغرل و بیعو و داود ،  
موالی امیر المومنین ، بخدمت عرضه می دارند : حق تعالی بزرگی و گردن کشی  
در دماغ ایشان مرکب گردانیده بود و آن معنی چون بخدمت سلطان عرضه افتاد  
حالی فرمود تا : ایشان را بلطف زبانی دادند و یازده هزار مرد سوار با سالار بکتغدی  
نامزد فرمود ، در شهر عشرين و اربعمائه . چون لشکر بدیشان رسید جنگ سخت  
کردند . هزیمت بر لشکر سلطان افتاد ، بضرورت سلطان با ایشان صلح کرد و نسا  
ب طغرل داد و دهستان بداود و فراوه ببیعو و سلطان بطرف بلخ رفت و هندوستان  
بپسر خود سلطان هودود داد ، در شهر سنه تسع و عشرين و اربعمائه سلجوقیان  
شهرهای کنار بیابان ، چنانچه مرو و سرخس ، بگرفتند و خراسان التماس نمودند .  
سلطان سباشی حاجب را بالشکر گران بدفع ایشان فرستاد . میان ایشان  
مصاف شد ، سلطان منهزم گشت و سلجوقیان بر خراسان مستولی گشتند و ابراهیم  
ینال را بنشاپور فرستادند تا ضبط کرد و در عقب او طغرل بنشاپور آمد و بتحت  
نشست و پادشاه شد و خطبه بنام او گفتند و داود را بر سرخس فرستاد و بیغو را  
نامزد مرو کرد و خراسان در ضبط گرفتند و از تصرف بندگان مسعودی يك نصف  
از آن مملکت برفت » .

(۱) ص ۲۹۳-۲۹۴

پیدا است که این مطالب خلاصه ایست از آنچه در قسمت موجود تاریخ بیبھی یعنی تاریخ مسعودی دربارهٔ سلجوقیان آمده است. درین جائیز منهاج سراج مانند عوفی مدرك خود را تاریخ ناصری گفته است و این می رساند که این قسمت موجود تاریخ بیبھی را نیز معمولا بنام تاریخ ناصری می شناخته اند.

پس از آن منهاج سراج در طبقات ناصری چهار جا ذکر از «منتخب تاریخ ناصری» کرده است. يك جامی گوید: «منتخب تاریخ ناصری که یکی از اکابر حضرت غزنین کرده است» جای دیگری گوید: «منتخب ناصری که یکی از اکابر غزنین در عهد سلطان غازی معزالدین محمد سام نورالله مضجعه پرداخته است».

چون این مطلب در بارهٔ وقایع مجلدات دیگر از تاریخ بیبھی پس از آن قسمتیست که به ما رسیده است معلوم می شود که از آن جا برداشته اند. نیز پیدا است که کسی از بزرگان غزنین در سلطنت معزالدین محمد بن سام از پادشاهان غوری یا شنبانی که از ۵۹۹ تا ۶۰۲ پادشاهی کرده همه تاریخ بیبھی یا قسمت های آخر آنرا انتخاب کرده است و این مطلب که در طبقات ناصری آمده ازین منتخب گرفته شده که منهاج سراج آنرا منتخب تاریخ ناصری یا منتخب ناصری نامیده است. در طبقات ناصری چهار جا ذکر ازین منتخب رفته است: يك جا (۱) چنین می گوید: «در منتخب تاریخ ناصری، که یکی از اکابر حضرت غزنین کرده است در نظر آمد که: وقتی از اوقات سلطان ملکشاه نظام الملک وزیر خود را گفت که: استعداد لشکر کن، که عزیمت بلاد مصر مصممست. نظام الملک بوجه عرضه داشت گفت: پادشاه را درین عزیمت تامل شافی باید کرد که در آن سرزمین جماعت قرامطه و بددینان باشند و از حیانت اعداات ایشان بسمع پادشاه سنی رسد. بنده روانمی داره که آن شناعت بر خاطر اعلی گذرد سلطان ملکشاه فرمود که: با استعداد آن سفر مشغول باید شد که فسخ آن عزیمت امکان ندارد. نظام الملک استعداد تمام مهیا گردانید سلطان بالسكر گران بدان طرف خرامید. چون

بنزدیک مصر رسید اهل مصر شرط خدمت استقبال بجای آوردند . سلطان بهیچ يك التفات نفرمود و نظر نکره ، تا بدر شهر مصر رسید . بمعبر مصر و شط نیل چون عبره کرد پرسید که : قصر فرعون کدامست ؟ چون معلوم شد روی بدان طرف نهاد . لشکر را فرمان داد تا همان جا توقف کنند . سلطان ملکشاه تنها با يك رکابدار بدان موضع رفت و از اسب پیاده شد و بدان موضع ، که تختگاه فرعون بود ، دو رکعت نماز گزارد . پس روی بخاک نهاد و مناجات کرد که : خداونداه بنده ای را ملک مصر دادی دعوی «انار بکم الاعلی» کرد ؛ برین موضع این بنده ضعیف را همالک شرق و غرب کرامت کرده ای ، آمدست و روی برخاک نهاد می گوید : « سبحان ربی الاعلی » سزد از کرم و فضل که برین بنده رحمت کنی و سراز سجده برداشت و مراجعت فرمود و در شهر مصر نرفت و بحراسان باز آمد .

پس بلافاصله در همان جا (۱) چنین آورده است :

« این حکایت از حسن آن پادشاه غازی و عادل آورده شده . يك حکایت دیگر از آن پادشاه در منتحبه تاریخ ناصری آورده است که : جماعتی از فہستان بنزدیک نظام الملک عرضه داشتی نوشتند که : یکی از مالداران در گذشته است و جزیک خواهر زاده هیچ وارث دیگر ندارد و مال بسیار مانده است ، بیت المال را شاید نظام الملک این معنی بفرست بر ملکشاه عرضه کرد هیچ جواب نیاقت ، تاسه کرن پس ملکشاه فرمود : فردا جواب بگویم . دیگر روز بشکار رفت . نظام الملک از حیث توفیر بیت المال در عقب برفت . ملکشاه را گذر بر سر بازار لشکر افتاد . چون از شکار گاه باز گشت یکی را از خواص خود فرمود که : گرسنه ام و در بازار تنماج دیدم ، مرا آرزو شد ، برو ، چندان که بابی جمله بحر و بیار . چون بلشکر گاه نزدیک رسید بر بالای زمینی برآمد و فرونشست تا آن تنماج را بیاوردند . جمله ملوک را فرو ساند ، تا بخوردند و طبق نزرگ بود و زیادت ینجاء کس از ملوک و امرا و حدام ایشان را بس کرد چون برخاست پرسید که : بچند خربده بودی ؟ روی بر زمین نهاد و گفت بحباردانگ و بیم زر . پس پرسید

(۱) ص ۳۰۱-۳۰۲

که : جمله سیر شدید؟ گفتند: سیر شدیم ، از دولت شاه. سلطان ملکشاه از خاصگی خود زر داد ، قیمت آن بشتید . روی بنظام الملك کرد و گفت : بنده ای ضعیف چون ملکشاه و وزیری چون تو بنظام الملك و چندین لشکر بچهار دانگ و نیم سیر شدند. اکنون در مال یتیمان طمع کردن بی مروتی باشد . هر که مال الفخت و حرام و حلال جمع کرد ، بدان سبب که بعد از و باولاد و اتباع رسد ، نه آنچه بظلم ما بستانیم . از سر این سخن در گذر و بیش مگو .

جای دیگر (۱) درباره نسب پادشاهان غورچین آمده است :

« این جا از اصحاب تاریخ دو روایتست : يك روایت آنست که در قلم آمد . دوم روایت آنست از منتخب ناصری ، که یکی از اکابر غزنین در عهد سلطان غازی معزالدین محمد سوم ، نورالله مضجع، پرداخته است . چنین روایت کند که : چون افریدون بر ضحاک غالب شد و ممالک بگرفت دو برادر او و فرزندان او بنهاوند افتادند . برادر مهتر را سورنام بود ، امیر شد و کهتر را که سام نام بود سپه سالار شد و امیر سور را دختری بود و سپه سالار را پسری . هر دو عم زادگان از خردی نامزد يك دیگر بودند. ایشان دل بر همدیگر نهاده . سپه سالار سام وقات کرد و پسر او شجاع و مبارز رسیده بود ، چنانکه در آن عهد بمردی و جلالت نظیر نداشت . بد از فوت پدر او حاسدان پیدا آمدند و او را پیش امیر سور سعایتها کردند عم را دل بروی گران شد و عزم کرده تا دختر بملکی دهد ، از ملوک اطراف . چون آن دختر را خبر شد عمزاده را اعلام داد. شبی بیامد و در قلعه بگشاد و ده سر اسب گزیده از آخر امیر سور باز کرد و دختر و اتباع او را بر نشانند و چندان که امکان داشت از نقود بر گرفت و روان شد و خود را بر سبیل تعجیل بکوه پایهای غور انداخت و آنجا مقام داشت و گمتمند : زومندش . آن موضع رامندیش نام شد و کار ابقان آنجا استقامت بدیرت . »

اندکی پس از آن (۲) در همین زمینه نوشته است .

(۱) ص ۳۸۰ - ۳۸۱

(۲) ص ۳۸۶

«چون اتساق این طبقات در حضرت اعلیٰ دهلی، لزال اعلیٰ، بود و ممالک اسلام را بواسطه فتنه کفار مغل، خذلهم الله، تفرقه دیار و اختلاف اطراف پیدا آمده بود امکان نقل کردن از آن تاریخ که در بلاد غور در نظر آمده بود نبود، بضرورت آنچه از تاریخ ناصری و تاریخ ابن هیثم نابی و بعضی سماعی، که از مشایخ غور حاصل شده بود، در قلم آمد، از ناظران رجای عفو باشد.»

با این همه تردید هسب چهار مطلبی که متهاج سراج درباره سلجوقیان و ملکشاه و نظام الملک و پادشاهان غور از منتخب تاریخ ناصری یا منتخب ناصری آورده است از قسمت های آخر تاریخ بیهقی باشد زیرا که ابوالفضل بیهقی در صفر ۴۷۰ در گذشته و ملکشاه از ۱۰ ربیع الاول ۴۶۵ تا ۱۵ شوال ۴۸۵ پادشاهی کرده و پادشاهان غور از ۴۹۳ بسطنت آغاز کرده اند و آنچه معروفست تاریخ بیهقی بسال ۴۵۱ می رسیده است چنان می نماید که مراد از منتخب تاریخ ناصری یا منتخب ناصری نامی جداگانه و مستقلی بوده باشد نه آنکه کسی از تاریخ بیهقی انتحای کرده باشد.

محمد بن علی بن محمد شبانکاره ای نیز در مجمع الانساب که بسال ۷۳۵ تالیف کرده است فصلی در تاریخ سبکنگین و پیشینیان او دارد که میگوید از تاریخ ناصری گرفته است ولی چون در هیچ کتاب دیگر با آن جزئیات نیست پیداست از مؤلفی گرفته که خود نزدیک بزمان سبکنگین بوده است و بسیار تواند بود که از همین تاریخ ناصری گرفته باشد و آن بدینگونه است:

«طایفه سیوم و ایشان را پادشان غز نویه گویند رحمه الله تعالی اصل ایشان همه از ترکیست نام او الپتگین و او غلام اسمعیل بن احمد بود و چون احمد بن اسمعیل (۱) در گذشت گفتم که او را پسری بود هشت ساله، وزرای حضرت او را بملکی بنشانند و امیر الپتگین امیر بزرگ و نیابت کل احمد بن اسمعیل او داشت و [چون] در نشانند آن کودک کاره بود، گفتم: این کودک کسب و خواست تا سرادر احمد را بنشانند، اختلاف شدید آمد و امرا و وزرا

(۱) اتفاق مورخان این واقع در زمان منصور بن بوی داده است و شکست که مؤلف چنین اشتباهی کرده باشد.



بر مخالفت الپتگین متفق شدند و او ترك حاضر بیدار بود ، نخواست که  
 در روی خداوند زاده و ارکان دولت خداوند خود شمشیر بر کشد و نیز پیر بود و  
 بنوش که از بخارا برود و بجایی بچنگ کافران مشغول گردد ، باشد که او را  
 بکشند و شهید باشد . رایش بغزو هندوستان قرار گرفت و او را هفتصد غلام زر  
 خرید بون و حزیبه بسیار و خیل و حشم بی عدد و از بخارا بعزین آمد و بمنزلی  
 فرود آمد و تعداد کرد ، غیر از علما خاصه قریب ده هزار مرد با وی بودند ، همه  
 اکابر و اعیان . الپتگین در صحرا فرود آمد و اعیان را بخواند ، گفت : ای بزرگان ،  
 من علام پادشاهی بودم و او مرا بزرگ گردانید و در دولت او هر چه بایست خدا  
 من ارزانی داشت و مرا آراه کرد و امروز او نمائند و جماعتی نو در کار آمدند  
 و پیران را نمی توانند دید ، قصد من کردند تا بجان من آسیبی رسانند ، من مصلحت  
 ندیدم پیرانه سر بر خداوند زاده گان خود عاصی شدن و نیز مصلحت ندیدم که خود را  
 رایگان بایشان دهم تا بکشند . رای من آنست که مردی پیرم و خدای مرا نعمت  
 داده است و غلامان شایسته ، که همه چون فرزند عزیزند ، روی بحرب کافر نهم ،  
 یا مرا بکشند و بدولت شهادت رسم ، یا من کافران را بکشم و بسعادت غزارسم . شما  
 چه گوئید ؟ همه گفتند رای امیر است و تا جان با ماست ما با تویم ، الپتگین  
 گفت : شما کرم کردید و وفا بجای آوردید و هر کسی را خان و عمان در  
 بحار است باید که باز گردید ، اگر خدای تعالی روزی کرده باشد که با هم  
 رسیم خیر [ بود ] و الا بدرود با سدو این علما که با ما اند بضرورت با من نشان باید  
 بود پس آن جماعت گمند : ما با تویم . الپتگین جماعتی را باز گردانید و قریب  
 سه هزار مرد که بر بشارت اسماء داشت با خود برد پس گفت : ای جماعت ، بدانید  
 که بهر حال امیر بخارا سپاه از پی ما خواهد فرستاد و اکنون مردانه باشید ، که  
 ما بحق می کوشیم و دفع را حق از خود می کنیم و ایشان بناحق می کوشند ،  
 خدای تعالی ما را ظفر دهد .

روز دیگر ده هزار سوار بایشان رسیدند . الپتگین بیدار بود و تعبیه لشکری

گروه که همه لشکر بخارا را مجبماندند و او بسیار جنگها دیده بوده و سپاهان شکسته بود و قلب و جناح و ساقه راست کرد و لشکر را گفت: مردانه باشید و بکوشید و اگر بگریزید بخارا شما را نیست، که روی بدانجا آرید و از پیش بیایانست و از پس شمشیر و باری بغز و مردی کشته شوید. این بهگفت و پیش لشکر آمد و گفت: تا ایشان پیش دسئی نکنند شما نکنید.

پس جنگ در پیوستند و الپتگین بیگ چالشت آن سپاه را بشکست و همه را هزیمت دارد و بعضی کشته شد: دو بعضی بخارا باز شدند و امیر سپاه (۱) گرفته آمد. روز دیگر الپتگین او را اینواخت و نعمت داد و خلعت پوشانید و او را نامه داد بامیر بخارا و گفت: خداوند داند که بنده اگر مخالفت تو جسنی جواب آن جماعت که با تو اند توانستی داد، از آن از حضرت دور شدم که من باغ دیوان را خاری بودم و خداوند را غلامان چون من بسیار بود و من بغزو کافران میروم و بر همه عالمیان واجبست که مدد من کنند، خداوند باید که دل بمن مشغول ندارد که من به پیچ روی اهل بخارا را نخواهم دید و السلام و چون این نامه به بخارا رسید و زرا و امرا را خوش آمد. رفتند، با او گفتند: رها کن تا بهر دوزخی که خواهد رود و از پیر خرف چه خیزد؟ و الپتگین بتعجیل برفت و ولایتیست نزدیک بلخ و آنرا بامیان گویند و امروز خرابست که لشکر شاه جهان چنگیز خان بحواب رفته است و آنجا ملکی بود و چون آن فوج بدید پنداشت که دزدان با سپاهی بیرون آمده اند.

الپتگین با نصد سوار بامیر سکنگین داد و پیش ایشان فرسناد و دره ای تنگ بود، سبکتگین اولاً قریب صد مرد بدره اندر فرستاد و گفت: چون ایشان را ببینید پشت دهید و بگریزید و چهار صد مرد بکمین بنشانند و چون آن صد مرد را دیدند که هزیمت شد، نهمه از پی ایشان از دره بیرون آمدند و سبکتگین با چهار صد مرد خود را با ایشان زد و همه را اسیر کرد و با بکشت و باقی بگریختند و ملک او را بگرفتند

۱- در اصل نسخه «امرستان» بظان درست کردم، این الاثیر درین واقعه که سال ۳۵۱ رخ داده است کوید الپتگین سپاه منصور بن نوح را سکنسداد و پیشوایان آن سپاه را اسیر کرد و خال منصور از پستان بود (چاپ لیدن- ج ۸- ص ۴۰۴)

و کافر بود. الپتگین اسلام بریشان عرضه کرد و مسلمان شدند و آن ولایت بدست الپتگین آمد و ملکی هم بدان ملک باز داد و این اول فتحی بود الپتگین را و از آنجا برفت و روی بکابل نهاد و کابل بغزنین نزدیکست و ملک غزنین مردی کافر بود نام اولویل (۱) و او را خبر شد و پسر را با سه هزار مرد بفرستاد بزمین کابل و الپتگین چون بکابل رسید قریب ده هزار مرد بروی کرده شده بود، از آنان که بر غبت با او بنیت غزو کافران آمده بودند بیک لحظه آن سپاه را بشکستند و پسر ملک غزنین را بگرفتند و او را تشریف داده پیش پدر فرستادند، تا پیغام کند ده ما بجننگ تو نیامده ایم، که بعز و هندوستان می رویم، تو از ما فارغ باش و آن کافر قبول نکرد و لشکر ساخت و قصد جننگ کرد و الپتگین را ضرور شد حرب کردن. بدر غزنین فرود آمد و لشکر گاه اولشکر گاه آبادان بود، از آنکه چنان عدل گسرنده بود که یک بز و گاو و یک مرغ کسی بر کسی ستم نتوانستی کرد و همه ما بحتاج بز خریدندی و تر کی روزی از دیهی دو من گاه ستمده بود و مرغ او را بر در آن ده کردند و او را بر در کردند (۲) و آن آواز در حدود افتاد و همه بازارگانان روی بلشکر گاه البنیگی نهادند و لشکر گاه مصر جامع شد، از فراخی نعمت و دو ماه بنای جننگ بود، تا شهر گرفته آمد و آن ملعون بقلعه اندر شد و چهار ماه دیگر الپتگین در شهر بنشست تا قلعه نیز بستد و آن لویل و پسرش هر دو گرفتار آمدند و الپتگین ایشان را خلاصی داد، بحکم آنکه مسلمان شدند و اما دل ایشان باک نبود و الپتگین چون غزنین بستد ملکی فراخ دید و همه آنجا دارالملك ساخت و آن لویل و پسرش بهندوستان گریختند و سپاه بسیار بیاوردند و الپتگین

۱- مورخان دیگر نام این ملک را «لویک» نوشته اند و ویرا امیر غزنین دانسته اند و احمال بسیار می رود که وی از بازماندگان کوسانیان بوده باشد که همواره تا آن زمان درین نواحی حکمرانی داشته اند، در سیاست نامه کوبک و در زینة المجالس نام او امیر علی کوبک آمده است.

۲- این داستان را معصود عوفی نیز در جوامع الحکایات و لوامع الروایات آورده ولی در باب معاصر غزنین روایت کرده و بجای «دو من گاه و مرغ» مرغی چند نوشته است.

سبکتگین را پذیرد ایشان باز فرستاد و برفت و آن لشکر را بشکست و غارت کرد و شاه بگریخت و سی پیل جمازم بدست آمد و چندان غنیمت که عده آن خدای داند و ملک بخارا چون ازین آگاه شد دیگر باره سپاه فرستاد و بسهماء از بخارا یغزنین آمدند. الپتگین آن میپاه را بزشت ترین صورت هزیمت داد تا ببخارا شدند و هر گز هیچ لشکر دیگر از بخارا نیامد و الپتگین را ولایت کابل و بست و یا میان و غزنین همه صافی شد و اسلام آشکارا شد و او را پسری بود اسحق نام و لشکری را بخواند و وصیت کرده و غلامان را نعمت بسیار داد و آواز کرد و پسر را بایشان سپرد و گفت: این پسر را نگاه دارید، که امیر شماست و خود وفات کرد در شعبان سنه انشین و ثلثمائه (۱).

الامیر اسحق بن الپتگین: و اسحق امیر عادل بود، عاقل و مردانه و بعد از پدر و صایای پدر بجای آورد و مملکت نگاه داشت و داد و عدل کرد و مردمان طاعت او بردند، اما در شراب آمد و هرگز شراب نخورده بود، ترکان او را محرض شدند و شراب خورد و مردهی سخی بود و دست در خزانه پدر کرد و مالی که بسالهای بسیار در بخارا جمع شده بود و آنچه درین مدت بضر بشمشیر حاصل کرده بود همه بیاشید و ترکان هم چنان بشراب مشغول شدند و خود پشیمان شد و دست از شراب باز داشت، هر چند با ترکان گفت: ترک شراب کنید قبول نکردند و بی حرمنی در میان آمد و اسحق تنگ دل شد و برخاست و ببخارا آمد و امیر بخارا او را بنواخت و یک سال خدمت کرد و اجازت خواست تا باز غزنین رود و امرای الپتگین پشیمان شدند و ایشان را امیر نبود و نامها کردند با اسحق و امیر بخارا عهد غزنین بوی داد و او با غزنین آمد و لشکر او هزار تن آمده بود، ایشان که غلامان بودند و رونقی نبود و امیر سبکتگین در میان نمی بود، همه بر سر همدیگر شدند پس چون اسحق بیامد پسر ملک غزنین دیگر باره لشکر کرده بود، از هشت هزار مرد و اسحق

۱ - درینجا نیز مولف خطای سگفتی کرده است زیرا که همه مورخان مرک الپتگین را در سال ۳۵۲ نوشته اند و خود نیز وفات پسرش اسحق را پس از چهار سال در ۳۵۵ می نویسد.

متو کلا علی الله بر آن لشکرزد و سبکتگین بر ایستاد و ثبات نمود تا همه را بشکست و غزنین بازدار الملک شد و رونق گرفت و هم در آن مدت جماعت ترا کمة خلجی بر اسحق بیرون آمدند و اسحق سبکتگین را بفرستاد و کار ایشان کفایت کرد و آبی بروی کار اسحق آمد و ملک پدری تدریج بدست آمد و در سنهٔ خمس و خمسین و ثلثمائه وفات کرد و مدت او چهار سال بود والله اعلم .

الامیر بلکاتگین و چون بلکاتگین (۱) وفات کرد سبکتگین حاضر نبود و ترکان پیری را بنشانند، بعد از بلکاتگین و بزرگتر از پیری نبود ، اما بغایت خمار بود و شراب دوست داشتی و در شراب خوردن افتاد و کار مملکت مهمل شد و هر چند سبکتگین در نصیحت او کردی قبول نکرد و دیگر باره در سر کار شدی تا ملک هندوستان را خبر شد و طمع در ملک غزنین کرد و لشکر بیاورد ، از چهل هزار مرد و ترکان بترسیدند و سبکتگین ایشان را گرد کرد و بر بالای شد و گفت : ای جماعت، بدانید که ما از بخارا بجهت غزا آمده ایم، یا ما را بکشند و شهید باشیم یا خدای تعالی از برای نیت نیکو ما را ظفر دهد و ملکی چون ملک غزنین از کافران بستد و بما داد ، اکنون لشکر کافران روی بما نهاده ، شما نیت صافی دارید و مترسید و دل بر شهادت نهید و غزا امید دارید و مردمان غزنین و مملکتی که دارید جمع کنید و متو کلا علی الله بایشان روی نهیم ، تا خدای چه تقدیر کرده است . ترکان متفق شدند و مردمان غزنین و کابل و گردیز (۲) و بست و بامیان (۳) همه مدد شدند و با آن چهل هزار مرد حرب کردند و خدای تعالی ایشان را ظفر داد و

---

۱ - در اینجا ظاهراً تفصیل حکمرانی بلکاتگین از ۳۵۵ تا ۳۶۲ از نسخه افشاده است . ممکنست که کاتب فراموش کرده باشد و نام بلکاتگین همه جا درین نسخه « یلکاتگین » نوشته شده است .

۲ - در اصل کودین ، در سیستان نیز جایی بنام کوین بوده است . رجوع کنید بتاریخ سیستان ، ص ۲۰۷

۳ - در اصل هیبان و نیز در سیستان جایی بوده است بنام هیسون ، رجوع کنید بتاریخ سیستان ، ص ۱۹۸ و ۱۹۹

بسیار از هندوان یکشتمند و بسیار غنیمت بدست آمد ، پسرکت پاکه اعتقادی سبکتگین و پیری باز در شراب افتاد و همه خزانه بر اداخت و گویند تا کمری زرین که بر میان بسته بود یگرو شراب نهاد و ترکان او را خلع کردند و امیری سبکتگین را دادند والله اعلم.

**الامیر العادل سبکتگین رحمه الله علیه :** و چون پیری را از امارت باز کردند ترکان بر امیر سبکتگین گرد آمدند و گفتند : این کار را بغیر از تو هیچ کس نتواند کرد و سبکتگین مرد دانای بود، گفت : ای امیران ، من این زمان که متوسطم شما را با من خوش می آید و چون کار از آن من باشد از لون دیگر شود و این زمان همه دو ستانیم، باشد که کارهایی پیدا شود و هر کس از من بسببی دل آزرده شوید و ایشان قبول نکردند. سبکتگین گفت : البته مرا این کار باید کردن، بکنم و مرا استعداد امارتست ، اما بشما شرطها کنم و شرط نامه ستانم و اگر شما از شرط بگردید آن شرط نامه بیرون آرم . ایشان گفتند که : شاید . پس سبکتگین بخط خود بنوشت و ایشان همه بدان شرطها بیعت کردند و سبکتگین با امیری بنشست در سنه ثلاث و ستین و نلثمائه (۱).

و اول کار آن کرده که خزینه را باز دید و در آن هیچ ندید و از آن همه نعمت ها که الپتگین گرد کرده بود سیصد خروار سلاح مافده بود و پانصد تخت جامه والله اعلم و احکم . پس سپاه را بخواند و خزینه بدیشان نمود و گفت : کار ملک بلشکر راستست و کار لشکر بجمال و مال بعمارت و عدل حاصل می شود و اکنون دست باز دارید با من ، عمارت کنیم تا خزینه آبادان کنیم و مردمان هر کس جای خود تقدی خدمت کردند تا هر دو بیست هزار دینار گره کردند و آن را بنیاد خزینه نهاد پس گفت : با هر ترکی دیهی می بینم و سلطانی و چون لشکر برزیگری کند کار حرب و ملازمت نتواند کرد و باید که همه دیهها بر تصرف دیوان دهید که من خود عمارت می فرمایم و شما احتیاجی که دارید از خزانه بستانید ، تا توفیری که هست

۱ - اینجا نیز مؤلف بخطار فیه و آغاز کار سبکتگین را دیگران همه در ۳۶۷ نوشته اند زیرا که پیری از ۳۶۲ تا ۳۶۷ بر سر کار بوده است .

در عمارت باشد و هم چنان گردند و دیهها مجزو دیوان گرفت و هر کجا گاو  
و تخم و بنده نبود از دیوان داد و از آن چندان غله دیوانی حاصل شد که از آن  
مبالغه زر بخزانه رسید و لشکر نیز توانا شدند و امیر سبکتگین دست بر گرفتن  
ممالک بر گشاد و اول فتوحی او را ولایت بامیان بود، که با اختیار خود اهل  
مملکت پیامدند و ایثار کردند و در آن سال جیبال شاه هند با سپاهی  
گران پیامد و نامه کرد بامیر سبکتگین که: ترا با مملکت هیچ نسبت نیست و بدین  
دو سال از جهة آنکه از تو غافل بودم حالیا که گریبایی کردی و دو سه قلعه بگرفتی از  
ممالک من و اکنون تو خود را بشناس و من عفو کردم و آن قلعهها بازده و سبکتگین  
جواب داد که: ای کافر نادان، تو باین سپاه گران غره شده ای و پنداری که مرا سپاه  
اند گست و تو در غلطی، که از اینجا که من نشسته ام تا فارس و کرمان و عراق و  
شام و مغرب همه سپاه من اند، بحکم دین، زیرا که دین من اسلامست و همه برادران  
و مدد همدیگریم و خصم تویی و فرزند تو و لشکر تو و فرزندان تو و بریشان  
واجبت که خون تو بریزند و مال تو بریشان حلالست بحکم اسلام و اگر  
شما را می کشیم جای ما بهت نیست و جای شما دوزخ و اگر شما ما را می کشید  
هم چنین و بدان که من حسبه الله بدین کار از تر کستان آمده ام، یا تو مرا بکشی و  
بسعادت جاوید برسم و یا من ترا بکشم و بهشت یابم و رسولان را گفت: اینک سپاه  
من ببینید که از پس من می آید رسولان بر فتنند و این پیغامهای عاقلانه  
بگفتند و شاه جیبال بترسید و از آمدن پشیمان شد و رسولان در میان انداختند، با  
بصلح قرار دادند و پنج فیل بزرگ و بسیار زر و جامه و تحفه های هندوستان بداد  
و باز گشت و غزنین مصر جامع شد و نخست شهری از شهرها که سبکتگین  
در غزنین افزود ولایت بست بود و آنرا امیر بزرگ بود نام او طغان و بر عیت ستم  
کردی و اهل آن شهر بدل خود آن ولایت بامیر سبکتگین تسلیم کردند و در  
آن نزدیکی از حضرت بخارا عهد و لوا و تشریف آوردند و امیر محمود را ولایت

عهد داد، در سن سیزده سالگی (۱) و از میان پسران او را دوست تر داشتی و استعداد و همت امیری در و بیشتری دیدی او را چهارپسر بود: مهترش نصر و دویم محمود و سیم اسمعیل و چهارم یوسف (۲) و چون امیر محمود از کتاب بیرون آمد امیر سبکتگین شهر و قلعه غزنین با امیر محمود سپرد و نشست خود با شهر بست کرد و ابوالفتح بستی را که فاضل زمانه بود وزارت داد و امیر محمود را امیر غزنین خواندند و سبکتگین گفتی که: من از برای آن نشست خود بیست کردم که سیستان نزد یکست و بتر کستان نزد یکست تا در دیده هر سه مملکت باشم و سبکتگین هر روز از نو فتحی کردی و ولایتی و شهری بگرفتی و سیستان را بگرفت و بمدتی نزدیک غورو غرجه هم بدست کافران بود و بلطایف حیل بدست خود آورد و هیچ سالی نبود که از حدود هندوستان چندین باره شهر نمی گرفت و شاه هند چند کرت دیگر بجنگ آمد و شکسته باز گشت و چنان شد که امیر سبکتگین با لسكر بسیاری روی به هندوستان نهادی و بسیار شهرها بگرفتی و عمال خود بنشاندی و مال بستدی و مال صدقات و زکوة و مال قربان بریشان نهاد و مسجد و منبر نهاد و برده بسیار آوردی و بتان زرین و سیمین بیاوردی و بازار گانان دادی و بتر کستان و شام و عراق بردندی تا بفروختندی و عظمت و شوکت او در دیار جهان منتشر شدی و ملوک جهان ازو بترسیدند و هر سال از دارالخلافه تشریف آوردندی و لقبش ناصرالدین دادند و مملکت خراسان در ذکر سامانیان گفتیم که چگونه ابتدا گرفتند کرد تا بعد از و با امیر محمود آمد و مردهی نیکو اعتقاد بود و در آخر عمر از

۱ - محمود در سال ۳۵۹ زاده شده است، ابوالعاسم علی بن احمد بلخی در کتاب «سراالاسرار فی حقیقه التیسیر و کیفیه الاستمرار» گوید که ولادت او در شهر غزنین بود بروز شنبه بهرام روز از خرداد ماه سال ۵۳۵ پارسیان.

۲ - چنانکه پیش ازین گذشت محمد عوفی در جوامع الحکایات و لوامع الروایات دو پسر دیگر از سبکتگین نام می برد با سم حسن و حسین و نیز سبکتگین دختری داشته است معروف به «حره» که نخست زن علی بن مأمون خوارزمساز بوده و سپس زن برادرش ابوالعباس مأمون شده است.



شراب توبه کرد و نخورد تا وفات یافت و مردی معتقد بود و هرگز زنا نکرده بود و غدر نکرده و پند نامه‌ای از برای امیر محمود کرده است و مفصل احوال خود تقریر کرده است و آن پند نامه اینست که نوشته می‌شود و شاید که همه پادشاهان مطالعه کنند و هذا شرحها :

« این پند نامه امیر سبک‌نگین املا کرد و ابوالفتح بستی بخط خود بنوشت و امیر محمود بعد از پدر آن را در غلاف گرفته بود و هر روز مطالعه کردی تا کارش به سلطنت رسیدی، اول گفت: ای پسر، بدان که من احوال خود با تو بگویم تا بدانی. خدای تعالی در هر ذاتی خاصیتی نهاده که آن خاصیت البته در آدمی پیدامی‌شود و بدان که تحم من در تر کستان از قبیله ایست که ایشان را برسخان (۱) گویند و این نام بر آن قبیله از آن افسانه که گویند که در روزگار قدیم یکی از ملوک ایران زمین بمن کسان شد و در ملک تر کستان او را پارس خوان گفتندی و بکثرت استعمال برسخان شد و پدرم را نام جوق [بجکم] بود و بلقب و را بجکم برس خوان [گفتندی و بجکم] بلفظ ترکان زور آور باشد و پدرم چندان زور داشت که استحوان پای اسب بدست بشکستی و نامی داشت درزه کمان گسیختن و کشتی گرفتن و سواری و غیره و رسم او آن بود که شبها سلاح بر گرفنی و بیگانه بر بیگانگان زهی و غارت و کشتن کردی و برده آوردی و رسم ترکان هم چنینست که بریک دیگر تاختن کنند و او را فرزندان بسیار بودند و پسر سیومش من بودم و او مهمان را دوست داشنی و هم‌روز مهمانان بخانه او آمدندی و روزی مهمانان

۱ - اس کلمه چنانکه گفته‌اند نام پسر یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی بود که نژاد سبک‌نگین را باو می‌رسانده‌اند و آنرا « برسرخان » ضبط کرده‌اند ولی ازین اشتقاق جعلی که درین سطور آمده پیداست که ضبط متن درستست. بنا بر گفته منہاج سراج نسب سبک‌نگین چنین بود: سبک‌نگین بن جوق قرابجکم بن قرارسلان بن قراملت بن قرایغمان بن فیروز بن سنجان یا برسرخان بن یزدگرد، در نسخها معمولاً بجای بجکم « بجکم » ضبط شده، (رجوع کنند سر حمة طبقات ناصری را در تی ج ۱ - ص ۷۰ و چاپ سابق الذکر طبقات ناصری ص ۲۶۶-۲۶۷ )

رسیدند و در میان ایشان پیر مردی بود کاهن و من با دیگر طفلان در گوشه خانه نشسته بودم . پیر چون مرا دید پیش خود خواند و کف دست من نگاه کرد و گفت : ای بسا شکستی که بر سر این کودک گذشت و او بامیری رسد و نسل او همه پادشاهان باشند من آن سخن را در دل گرفتم و امروز هر چه مرا پیش آمد سخن آن پیر مرا یاد آمد و قضاچنان آمد که در آن هفته قومی از ترکان که ایشان را تخسیان (۱) گویند بر قبيله ما تاختن کردند و پدر ما شکار رفته بود و ایشان بتگاه ما را غارت کردند و مرا برده گی بردند و از ما تا زمین تخسیان مسافتی دور بود و پدر مرا ممکن نشد بطلب من آمدن و مرا بقبيله تخسیان بردند و ایشان بت پر ستیدندی و در صحرا بی يك سنگ بشکل آدمی تراشیده بودند و گفتندی خود رسته است و همه وقت پیش آن سنگ سجده کردند و آنجا زیارتگاهی بود ایشان را و مرا بگوسفند چرانیدن مشغول کردند و بصحرا بردمی و هر روز گذر من برین بت بودی و مرا خدای بدل افکنند که این تخسیان بدبخت قومی اند که هر روز پیش سنگ سجده میکنند . روزی گفتم : من باین بت سخن می کنم ببینم که مرا مکافات میشود . پس دیدم از آن تجاسات و پلیدیها و از آن قربانیها که از برای بت کرده بودند افتاده بود ، بر سر چوبی کردم و بر روی و بر تن آن صورت اندوادم ، تا روز دیگر مرا هیچ آسیبی نرسید و خود چه رسیدی از سنگی حمال بر من ؟ پس هر روز چنین کردم و یقین من در خدای شناسی زیاد شدی و من چهار سال در میان قوم بودم . پس مرا با چند فالامان دیگر بشهرهای ساوراء النهر آوردند و بفروختند و مرا خواهجای بخرید از شهر چاچ نام او نصر چاچی (۲) و نصر مرا با چند غلامی دیگر بشهر نخشب آورد و من آنجا رنجور شدم و مرا بدست پیرزنی

۱ - در اصل : تعیین و تعیین و لی پیداست که هر سه غلطت و ظاهراً باید تخسیان درست باشد زیرا که یکی از طوایف ترك تخسی نام داشته است ( دیوان لغات الترك - ج ۱ ص ۲۸ )

۲ - در همه جای دیگر نام این کس نصر چاچی ثبت شده و پیداست که خطا از کاتب است .

سپرد و روزی چند ماه و گفت: این را خرجی میکنی تا به شود و من سه سال در آن رنجوری بماندم و نصر هر سال پیامندی و برده خریدی و من هم چنان رنجور بودم و مرا بگذاشت و مرا آن زن مداوات طبیب هیچ نداده و من ضعیف شده بودم و هر چند گفتمی: مرا نان و گوشت دهید ندادندی و روزی خفته بودم، از دور کاغذی پیچیده دیدم و بستدم و باز کردم پیر از نقره شکسته بود و صبر کردم تا آن زن از خانه بیرون رفت و آن زن را پسری بود جوان نیکو سیرت و با من دوست بود و آن نقره بوی دادم و گفتم: از برای من قدری گوشت و قدری جغرات (۱) بیاور و او برفت و بیاورد و در دیگ مساند و پخت و من بخوردم و آن شب را خوش بچفتم و سه روز آن پسر پنهانی پدر نان و جغرات می داد، تا به شدم و حال با زن گفتم، او نیز از همان طعام بمن می داد و بقریب يك ماء چنان شدم که بحد اول باز رفتم و مرا هوس سلیح گری و سواری بود و آن پسر مردی بود که در سلاح گری استاد بود و همه اهل نخشب پسران را پیش او آورده اندی و سلاح و آداب سپاهی گری بیاموختی و مرا برادر خود خوانده بود و دقایق تیراندازی و اسب دوانیدن و نیزه و شمشیر بیاموخت و نصر آن سال باز آمد و مرا بر گرفت و ببخارا آمد و مرا بر سر همه غلامان امیر کرد و اعنما تمام بر من داشت و حال من پیش امیر الپتگین بگفتند و امیر الپتگین یگانه سامانیان بود و مرا از نصر بخواست و نصر را میسر نشد که ندهد و مرا باده غلام باو فروخت و امیر الپتگین مرا بر سر این ده غلام امیر کرد و حال من بدین رسید که امروز می بینی و مرا خدای تعالی امیری داد و بر سر بندگان خود حاکم گردانید، اینست احوال من. اکنون آگاه باش که ترا خدای تعالی همچون من امیری روزی گره اند، که حکم بر بندگان خدای کردن کوچک کاری نیست و پادشاهی کاری با خطر است و در دنیا خطر جانست و در آخرت خطر دین. باید که از خدای بترسی، چون از خدای ترسان باشی و بندگان خدای نیز از تو برسند باید که پارسا باشی، که ملك نا پارسا را حرمت نباشد و اول کاری آن کنی

۱ - جغرات زبان سمرقندی و ناجیک بمعنی ماست است.

که خزانه را و بیت المال را آبادان داری، که ملک بعال توان نگاه داشتن و اگر  
 ترا زرو مال و نعمت نباشد هیچکس فرمان تو نبرد و مال حاصل نشود الا بعمارت و  
 تدبیر و عقل و عمارت حاصل نشود الا بعدالت و راستی و جهد کن تا همه مردمان  
 را مشفق خود گردانی. بدان که دل ایشان با حسان و بذل مال بدست آری و هیچ  
 چون خودی مطمع نشود الا بدان که او را نباشد و تو بدهی و باید که بلند همت  
 باشی و همت در آدمی همچون آتش است که بلندی جویند و لهو و بازی و لذت و  
 شهوت مزاج خاکی دارد، همه میل پستی کنند و باید که جمع المال از وجهی  
 باشد که جمیل باشد و من ترا می گویم که: مال از رعایا بستان، که هر کسی  
 مال بی وجه از رعایا بستاند مال عنقریب وبال او باشد و رعایا گنج بیادشاه اند، چون  
 گنج تهی باشد گنج بچه کار آید؟ و نیز نمی گویم که: چنان نرم شو که مال حق از  
 رعایا نستانی، باید که حق خدای پیش هیچ آفریده ای نگداری و هر کراحتی  
 واجب باشد تلبطف از وی بستانی، بدان مصرف که خدای و رسول خدای، صلی الله  
 علیه و سلم، فرموده است و باید که سیاست و حدهایی که خدای تعالی فرمود است  
 نگاه داری و جایی که شمشیر فرود باید زد بتازیانه کار نفرمایی و نیز جایی که  
 تازیانه باشد شمشیر نرنی و غافل مباشی از کسانی که سالهای سال عاملی کرده باشند  
 و مالهایی که بمدتها نوفیر کرده باشند نواب و کسان تو خرج کنند، تا ایشان را باز  
 بعمل فرستی، پس باید که عاملی که در دوسه سال در موضعی یا شهری یا دیهی بوده  
 باشد از حال او با خبر باشی و حساب او بر گیری و اگر محقق شود که غیر راستی  
 از کسی چیزی ستده باشد آن مال را بازستانی و او را ادب کرده باز سر کار خود  
 فرستی و اگر مردی عاقل است درین پیک نوبت بیدار شود و من بعد خیانت نکند و  
 اگر دیگر بار خیانت کند مغرول کنی و مهتر کار آنست که از لشکر و مواجب  
 و روزیهای ایشان با حبر باشی و باید که مال ایشان چنان معلوم تو باشد که هر  
 روز همچون «قل هو الله» میخوانی و ایشان را چنان آماده و مطیع داری که اگر  
 کاری افتد اگر صبح گوئی چون چاشنگاه باشد همه لشکر تو با جملگی سلاح و بر عدت

تو بر نشسته باشد و مردمان مستعد را نیکو دار و کسانی که سست باشند و ایشان را رگ مردی کار نباشد مگوی که: فلان پسر فلانست و از برای پدری مال خدای ضایع مکن و حق بمستحقده، متلا کسی را اقطاعی بوده باشد و آنکس مرده و او را پسر تا خلف مانده باشد و یا مال خود دارد و یا محتاج اقطاعی سلطانست و اگر دهی مال خدای ضایع کرده باشی و مال بدان کسی دهی که همیشه از برای ملک تو کار کند و راهها ایمن دار و پیوسته مشغول این باش و اگر عیاذ بالله کالای بازار گمانی در راه ببرند تو چنان دانی که مال از خزانه تو برده اند و چنان سعی کنی که هزه را بگیری و مال بستانی و حد خدای بروی برانی و آن مال از خاصه خود با صاحب کالاهای والا روز شمار خدای تعالی ترا بترساند و باید که کریم باشی و رحیم و عفو تو از خشم تو زیادت باشد، تا مردمان تو رعیت کنند و اما دزد و گناهکار را هرگز عفو نکنی، یکی آنکه در مملکت شرکت جوید و یکی بمال مسلمان دست دراز کند، این دو قوم را زنده نگذاری و باقی گناهکاران را هر کس بحسب گناه تأدیب و عفو کنی و سخی باشی، اما مسرف و مصلف مباش و مردمان لاف و گزاف زن پیش خود راه مده و زنهاز بسخن ایشان التفات مکنی که ببشنرین اسرار پادشاه از مردمان هزال بیرون رود و دشمنان بر اسرار ملک واقف شوند و از آن فنهای قوی خیزد و کار هر کس بدید کنی که خدای تعالی در ذات هر کس صفاتی و خاصیتی نهاده است و این مرتبه را نسکو شناسی، زیرا که کار وزارت استر بان را نیاید، اگر چه اسرمان را آن آلب و عده باشد و هرگز درین کار تقصیر مکن و کار دیگری بر دیگری میفرای و اگر ده روز فراش حاضر نباشد شراب دار را مفرهای که این فرش بمگن و کسی را از اهل بیت مگوی تا آن کار کند، که خلل ممالک سهوس که از طبع حمزد و باید که دوست و دشمن خود بشناسی و این کیاست تمام باشد و علم کامل، تا بر طبع مردمان واقف شود و این معنی بامنجمان میسر شود چنانکه در سرای وزرا بحال هر کس واقف شوی و بدان که دشمن بزرگ ناساه خود را بیست و استبداد و باید که در هر کاری با مردمان

مشفق که دوستی ایشان آزموده باشی مشورت کنی و معقل خود در آن تصرف نکنی و با دشمنان که ایشان با تو در يك رتبه باشند لطف و مدارا کنی و اگر از آن مرتبه بگذرد جز شمشیر زدن چاره نباشد و در حربها و کار زارها بسیار تامل نمایی ، که کار جنگ همچون بازرگانیت و باید که اول اندیشه کنی تا صلاح پذیر باشد که چون ملك از ایشان ستمه باشد هرگز دل ایشان دوست نشود و اگر چه سبب نکبت ایشان نه تو باشی . چون ملك در دست تو شد حسد براند و با ایشان حاضر و بیدار باید بودن و پیوسته ایشان را دلتنگ نباید داشت و سر خود ازین طایفه نهان باید کرد و بدان که وقت باشد دوست دشمن گردد ، اما هرگز دشمن دوست نشود و باید که حویشان و اقربا را دوست داری و با کهنران شفقت داری و با مهران حرمت نگاه داری ، الا با کسی که در ملك تو طمع کند ، او را محابا نسکی و شکسته و نالیده داری و باید جاسوسان در کماری ، تا احوال مملکها و لشکرهای بیگانه از شهرهای دور بنو آرند و در شهر خود و مملکت خود صاحب پریدان امین داری ، تا ترا از کار رعیت و انصاف عمال خبر دهند و باید که هر روز چون خفتن کرده باشی مجموع احوال ممالک خود معلوم کرده باشی ، تا کارترا رونقی باشد و باید از خرج و دخل مملکت واقف باشی و از دبیران و وزیران غافل نباشی ، که وقت باشد که دبیران خاین شوند و با عامل راست شوند و مال تو ببرند و گاه گاه بر سر ایسان زمام داری و باید که این سخنان که من ترا گفتم همه یاد داری و بر دل نقش کنی ، تا از روزبهان باشی . اینست نصیحت و وصیت من بر تو و من از گسردن خود بیرون کردم و  
الله اعلم ،

پس از آن هر روز سبکنگین بزرگتر شدی و مملکتش زیادت گشتی و بازرگانان بهر طرف فرستادی بشهرهای ترکسان و طلب ماهر او کردند و بیک سال بازرگانی دو برادر او بیاورد ، یکی را نام قدرجق گفتند و دیگر را بعراجق گفتندی و سال دیگر برفت و مادرش بیافت و بیاورد و خون بشهر بخارار رسیدند خواهرش را بیافتند و آن برادری را که از دیگر بزرگتر بود امبری هری داد

و یکی دیگر که کوچک تر بود در هر حربی مقدمه بودی و مادرش هم وفات کرد و بوی نرسید و پدرش خود مرده بود و در آخر عمر سبکتگین با پادشاه هند دیگر باره حربی بزرگ کرد و بسیار ولایت دیگر از وی بستد و آن بود که کار بر ملک بخارا دشوار شد و استعانت کرد بوی و او با بیست هزار مرد بخارا رفت و از بخارا بخراسان شد و آن مملکت بامیر محمود قرار گرفت و امیر محمود را در بلخ بنشاند و خود عزم غزنین کرد و در راه رنجور شد و پسر کهتر را اسمعیل بخواند و او را وصیت کرد و امیری غزنین بوی داد و گفت: مملکت خراسان بامیر محمود دادم و تو او را مطیع باش و اگر غزنین بتو بگذارد او را غنیمت دان و اگر با تو مخالف شود زتهار تو با او مخالف نشوی و سنیزه نکنی، تو مرد دس او نیستی و من خود میدانم که پادشاهی سامانیان بامیر محمود آید و سبکتگین در آن راه وفات کرد در شهر شعبان سنهٔ سبع و نمانین و بلسمائه و مدت امارت او بیست و چهار سال بود (۱) و الله اعلم»

\*\*\*

قسمت عمده از آنچه در مجمع الانساب آمده است با اندک اختلاف در سیاست نامه نظام الملک (۲) نیز آمده، منتهی در آن کتاب شرح امیری اسحق بن الپتگین و بلکاتگین از میان افتاده و حتی پس از مرگ الپتگین تصریح کرده است که امیران وی گفتند: «الپتگین را پسری نیست که بجای پدر بنشیند»، بهمین جهت سبکتگین را بامیری برداشتند و این البته مخالف گفتار همه مورخانست. نظام الملک نیز در سیاست نامه نمی گوید که این مطالب را در باب الپتگین و آغاز کار سبکتگین از کجا گرفته است ولی هم چنانکه پیش ازین گفتم کنایه دیگر جز تاریخ ناصری تألیف ابوالفضل بیهقی نمی توانسته است

۱ - این تاریخ درست ولی مدت امیری او بنا بر آنچه گذشت بیست سال می شود نه بیست و چهار سال.

۲ - چاپ طهران - ص ۷۵ - ۸۵

این مطالب را در برداشته باشد و اگر عبارت این قسمت از سیاست نامه با عبارت مجمع الانساب یکی می‌بود شکی نمی‌ماند که هر دو از يك جای گرفته‌اند، بیشتر حدس بدان می‌رود که نظام‌الملک در سیاست نامه این مطالب را بار دیگر افشا کرده و آنچه را از بیهقی گرفته است خود در آن دستی برده و بانشای خویش در آورده است.

#### ۲- تاریخ یمنی

پیش ازین گفتم که بقراین بسیار قسمت دوم از تاریخ آل سبکتگین تألیف ابوالفضل بیهقی که در شرح سلطنت بمین‌الدوله محمود بوده است تاریخ یمنی نام داشته و آن تا پایان مجلد چهارم می‌رسیده است و قسمت هفتم و هشتم تاریخ مسعودی باشد از آغاز مجلد پنجم است ازین تاریخ یمنی نیز قسمت های چند در کتابها باقی مانده و از آن جمله است قسمت بسیار مهمی که با مؤلف مجمع الانساب می‌آورد و هر چند که نمی‌گویند از تاریخ یمنی گرفته است بهمان جهاتی که در باب تاریخ ناصری اشاره کردم احتمال بسیار می‌رود که از بیهقی گرفته باشد و چون این قسمت از مجمع الانساب دارای فواید تاریخی بسیار مهم است و تا کنون انتشار نیافته بدان می‌ارزد که عیناً آنرا نقل کنم:

«السلطان معزالدوله محمود بن سبکتگین: چون سبکتگین وفات کرد پسرش اسمعیل او را بعزنین آورد و او را دفن کرد و خود بر جای پدر بنامست و خزانه پدر که هیچ ناسا را نمود تصرف کرد و مردمان در ری دمیدند که تو طاعت محمود مبر و لشکر و ملک و مال هر سه باست و او در میان سیه دشمن است و اسمعیل جوان کار نادیده بود و بسخن مفسدان غره شد و امیر محمود چون از مرک پدر واقف شد در شهر بلخ هفت روز تعزیت داشت و جامه درید و خاک بر سر کرد و همه پادشاهان خراسان بموافقت او خاک بر سر کردند و چون امیر محمود ارین قارع شد نامه بنوشت برادر خود و تعزیت پدر بدان و از پس آن نهنیت غزنین کرد و گفت: نو برادری و مبدائی که ولی عهد پدر منم و جای او من



تعلق دارد و مرا هیچ چیز از تو دریغ نیست و من هر سعی که می‌کنم از برای  
 نرف این خاندان می‌کنم و باید که غزنین را نگاه داری و سکه و خطبه بنام من  
 کنی و باسرع الحال از مبرات پدر خزانه گسیل کنی که من در بلخ خواهم بود  
 تا ببینم که کار ملوک سامانیان بکجا می‌رسد. اسمعیل چون این نامه بخواند جواب  
 کرد که: او برادر بزرگست، بر ما و بر همه خاندان ما حاکمست، اما کار  
 ملک چیز دیگریست و پدر خراسان بنو داد و جاه و ملک بمن داد و بدین معنی  
 همه ارکان دولت گواهند و اگر تو مخالف شوی میان ما بخشونت کشد، همان  
 به که تو مملکت خود نگاهداری والله اعلم و سپاهی گرد کرد و بدشت شاپهار (۱)  
 حیمه زد، بعزم حنک امیر محمود پس چون امیر محمود ازین کار آگاه شد اول  
 نامد نوشت بملک بخارا و از وی اجازت خواست و گفت: پدرم وفات کرده و جمعی  
 بدبختان آن کودک برادر مرا از راه برده‌اند، دو سه روزی بغزنی خواهم شدن تا  
 او را نصیحتی کنم. امیر بخارا او را اجازت داد و خلعت فرستاد. پس امیر  
 محمود بهر شهری از ممالک بلخ و خراسان امیری یا لشکری فرستاد و عم دو گانه  
 و برادر بزرگسر نصر بن ناصرالدین با وی بودند و با ایشان مشورت کرد و حاضر  
 با بیست هزار سوار روی بغزنین نهاد و چندان بود که لشکر روی بروی آوردند و در  
 لحظه اسمعیل روی بهزیمت نهاد و بقلعه غزنین در شد و سلطان محمود بیای قلعه آمد و  
 عبدالله دیر را پیغام داد و گفت: برو این جوان بی‌یایک را بگویی که سخن من نشنودی  
 و بسخن جماعتی مفسدان که کینه قدیم از زمان الخ‌تگین (۲) دارند رفی که با پدر  
 ما کینه در دل دارند، اکنون تو می‌دانی که گرفتن قلعه پیش من آسانست اکنون  
 بزیر قلعه آی. اسمعیل از قلعه بزیر آمد و عذر خواست و دست و پای برادر بیوسید  
 و گفت: بسخن بدخواه فریفته شدم و بد کردم و مرا عفو فرمای. امیر محمود گفت:

- 
- ۱ - در اصل شانه‌هار و پیدا است که باید شاپهار باشد و آن دشت معروف اطراف  
 شهر بلخست و نیز بنا بر گفته سمانی در کتاب الانساب نام قصبه ایست نزدیک بلخ.  
 ۲ - در اصل چنینست و احتمال بسیار می‌رود که الپ نگن را کاتب چنین  
 تصحیف کرده باشد.

تو برادر و چشم مرا روشنایی، اما ازین نادانی که کرده‌ای بجزای پدر دوسه روز  
 در خانه بنشین تا زبان حاسدان بسته شود و آنگاه ترا بیرون آورم و بفرمود تا  
 او را بخانه برده‌ند و اسباب عیش و ندریمان پیش او بتشانند و بتدزین بر پایش  
 نهاده‌ند و پس لشکری را بنواخت و گفت: شمارا گناهی نیست و ایشان همه خدمت  
 و دعا گفتند و پس عنان بگردانید و بشهر غزنین اندر آمد و اول بر سر تربت پدر  
 رسید و زیارت کرد و بفرمود تا ده هزار دینار صدقه دادند و پس از آنجا بصفه  
 بارگاه در آمد و در چهار بالش امارت دور کعت نماز کرد و بفرمود تا بر طاق صفه  
 این آیت بنوشتند: هذامن فضل ربي لیلوتی اشکرام اکفرو من شکر قانمایشکر  
 لنفسه و من کفر فان زبی غنی کریم (۱) و پس روی بارکان واعیان آورد و گفت:   
 غم مدارید که امروز شما را همچون منی هست و خاطر ما همه در عدل و رفاهیت  
 شماست و من نیز یکی از شماام و مرا نصیحت کنید و اگر بر من چیزی رود که  
 باعث خطا و صواب باشد مرا راه نمایید و بیدار کنید و ما را از شما هیچ چیز دریغ  
 نیست و این مملکت پدر من گرفته است و ملک کوچک نیست و ای همگنان مدد باشید  
 تا دشمن قصد نکند و شما همه برادران منید و تمامت ارکان و اعیان سر بر زمین  
 نهاند و دعا و ثنا گفتند و پس بفرمود تا خلعت‌ها راست کردند و هر کسی را در  
 خور او خلعت و تشریف دادند، تا ستوربان و مسخره و سگبان و ایشان را  
 بنواخت و وزارت بابوالعباس اسفراینی داد که مرده، فاضل بود و تا امیر محمود  
 بحراسان بود او نایب امیر بود و روز دیگر روی بکار آورد و گفت: اینک  
 در گاه‌ها و بارگاه گشاده است و هر کسی را کاری و حاجتی باشد بیاید و اگر کسی  
 راستی از کسی باشد و نیاید من از گردن خود افکنم و مردمان روی بامیر  
 محمود نهاده‌ند و همه پادشاهان ممالک همه از جای خود بیامدند و تعزیت پادشاهی  
 ماضی و تهنیت پادشاهی نو کردند و هر کس تحفه‌هایی آوردند از عقده‌های گوهر و  
 مروارید و امیر محمود همه بر خزینه می‌نهاد و ضبط ممالک چنان کرد که همه عقلا

پسندیدند و فریب يك سال در ضبط ممالك مشغول شد و برادرش اسمعیل نماید و چون امیر محمود طرف کار غزنین راست کرد ببلخ شد و امیر بخارا نامه فرستاد با تشریف و عهد تمام با خراسان و سیستان و کابل و زابل و هندوستان، بغیر از حکومت شهر نیشابور که گفتم که بکتوزون (۱) را فرستاده بودند و امیر محمود سالی دیگر در خراسان می بود تا آن مملکت را ضبطی داد و آن بود که ذکر کردیم که ناگاه بنیشابور شد و بکتوزون (۱) را بر بایید و امیر بخارا با لشکری بیامد و امیر محمود آن لشکر را بشکست و او با بخارا شد و عنقریب پیامد و مملکت سامانیان بسر آمد و اول فتحی که سلطان را بر آمد فتح سیستان بود و الله اعلم.

**استخلاص سیستان:** و والی سیستان خلف بن احمد بود، از فرزندان عمرو بن لیث و ملکی گریز و محیل بود و یا ملک سبکتگین دیوار زد و با ملک ترک مصاف داشتی و امیر محمد آن معنی فهم کرده بود، پس سپاهی بعم خود بغراجق داد و بحرب فرستاد و خلف او را بشکست و بغراجق به راه آمد و امیر محمود از نیشابور برفت و بهرات آمد و لشکر را بدر قلعه سیستان فرستاد و خلف را در پیچید و خلف در تضرع آمد و مالی بسیار نیاز کرد تا امیر از وی راضی شد و شحنة قوی در سیستان نشاند و ملکی هم بخلف داد و مال بستد و خود بنیشابور باز رفت و الله اعلم بالصواب.

**صفت حرب جیپال هند با امیر محمود:** و چون سبکتگین وفات یافت جیپال (۲) طمع کردی که شاه عجم مرد و من ملکی که او از هندوستان گرفته بود بازستانم و سپاهی بر گرفت تا ده هزار مرد و روی در مملکت امیر محمود نهادند، بموضعی که آنرا برسور گویند آمد و امیر محمود بسیار از پدر عازم تر بود و همه مملکت خود را بسر هنگان و مردمان قوی استوار کرده بود و خود باسی هزار مرد مقاتل روی با کافران نهاد و بحمله اول صف کافران بر درید و او هر جای بتن خود جنگ کردی و در مضایق و مخارق شدی و آن روز در يك زمان شش هزار کافر بینداخت

۱ - در اصل همه جا «بکتور» و سخت آشکار است که باید بکتوزون باشد.

۲ - در اصل «جیپال» و در کتابهای ما اغلب جیپال نوشته اند و ای ضبط صحیح آن جیپالست.

وبائی هزیمت یافتند و پادشاه ایشان گرفتار شد ، با يك پسر و وزیر خود ، عقد گوهر از گردن ایشان بگشادند که دویست هزار زر سرخ قیمت کردند و در آن لشکر غنایم بسیار بدست مسلمانان افتاد که عدد آن خدای تعالی داند و جیبپال خوار و نگونسار شد ، برسید و مرد فرستاد پیش امیر محمود که مرا عفو کن . امیر گفت : اورا بگویند که خود را سحر و مراد امیر ازین دو فایده بود : یکی آنکه زری تمام بحزابه آید و بکی آنکه چون ابن گرفته ، هندوستان رود دیگر پادشاهان که بزرگتر از و باشند بترسند و دیگر خود را بدو نزنند و او خود را بدویست و پنجاه هزار زر سرخ از خر بدو پنجاه سرفیل نامدار و پسر بگروگان بنشانند و خود برف ، زرو فیل فرسناد و رسم پادشاهان هندوستان چنانست که پادشاهی چون مقهور از جنگ باز آید دیگر پادساهی را نساید و آن جیبپال چون باز بهندوستان شد برسم نامعقول ایشان ریش خود را بسترد و خود را با آتش بسوخت و پسرش پادشاه شد و بملك بنتتست نام انندیال (۱) و الله اعلم .

صفت حرب امیر محمود باملك ترك : و در آن روز گار ایلک خان و امیر محمود را موافقت بود و رسولان بهم فرستادند و مملکت را بخش کردند و ماوراء النهر و همه ترکستان از آن سوی جیحون بایلک خان مقرر شد و تمامت ایران و بخارا بامیر محمود ، سامانیان برافزادند و پس چون امیر محمود بعد از چند سال بعزو هندوستان شد و غزوی دور دست بود ، چنانکه شش ماهه راه رفته بود ، ایلک خان فرصتی جست و از جیحون بگذشت و خراسان را بگرفت و مردمان امیر محمود همه بعزین و آن طرف گسرد شدند و این خبر بهجمازه بامیر بردند و امیر از هندوستان با فتح و ظفر باز گشته بود و بشهر ملتان رسیده ، پس بیست هزار سوار بسر گرفت و از شهر ملتان بیست روز ببلخ آمد و تعبیه لشکر چنان کرد که از چهار طرف لشکر کرده ترکان در آورد و همه بگریختند و خراسان را باز ستدوتدارك خللها کرده و بسیار از ترکان بکشت و اعضاهاشان

۱ - در اصل « نندیال » و درست آن انندیالست که گاهی در کتابهای فارسی

« نندیال » نیز نوشته اند

بممالک فرستاد و ایلک خان کینه گرفت و مرد فرستاد بیادشاهی کاشغر و بلاساغون (۱) و تیرها را فرستاد چنانکه قاعده ترک باشد و قریب هشتاد هزار ترک جمع کردند و بخراسان باز آمدند و در صحرائی که آنرا دشت کترال گویند فرود آمدند و امیر محمود متوکل علی الله حرب کرد و گفت این حرب تختست و تعبیه لشکر کرد و وصیت کرد و گفت مرا در میان کشتگان طلب کنید و پانصد پیل جنگی داشت و پیش پیلان اندر آمد و در میان پیلان دو پیل بود که مبارک و مظفر داشتند و یکی پیل نوشین و یکی سنککا گفتندی و گفت: من هر جاروم این دو فیل از قفای من دارید و پشته ریگی بود و امیر در آن پشته ریگ شد و دو رکعت نماز کرد و سربالا نهاد و بگریست و گفت: الهی، اگر حق با ملک ترکست او را نصره ده و اگر با منست بنده توام و نصره اسلام می کنم و سر برداشت و پیامد و سلاح پوشید و اسبی بود نامدار، او را خنگ مبارک گفتندی و بر آن بنشست و تکبیر کرد و روی بترکان نهاد و خروش جنگ بر آسمان شد و قیامت برخاست و ترکان باول حمله او بترسیدند و آن پیل نوشین (۲) علم را بستند و بیش از ده هزار چوبه تیر بود که بخرطوم پیل زده بودند و آن پیل پیامد و خرطوم فراز کرد و علم دار را از پشت زین بر گرفت و پیامد بلشکر خود و بر زمین زده و بکشت و چون ترکان چنان دیدند روی بهزیمت نهادند و راه جیحون گرفتند و امیر محمود برادر خود راه امیر نصر، از دنبال لشکر فرستاد و گفت: برو و ازیشان یکی رها مکن، که از جیحون بگذرند و چون نصر برفت امیر محمود عبدالله و پسر را بخواند و گفت: برو و امیر نصر را بگوی که: تو از پس لشکر بتعجیل مرو، که اگر تو شمنیر در یشان نهی و از پیش جیحون بضرورت باز گردند بکوشند و بیشتر حربها در آخر نگاه باید داشت، همچون بیماری که چون نکس کند با خطر تر باشد و تو با هستگی در پی ایشان باش، تا بجیحون بگذرند و نصر هم چنان کرد و ایلک خان بتعجیل از رود جیحون بگذشت و این حرب در سنه سبع و تسعین و بلسمائیه بود و امیر محمود

۱- در اصل «بلاغوسان» ۲- در اصل «بوسین» .

لشکر ترکستان بشکست و او را پادشاهی ایران زمین مسلم شد و از دارالافتلاط از حضرت امیر المؤمنین القادر بالله او را خلعت و عهد نامه تمامت ایران زمین آوردند و لقب سلطان یمین الدوله و امین المله نظام الدین کبکف الاسلام امیر محمود ابن ناصر الدین سبکتگین دادند و کار سلطان بزرگ شد و هر چه از طرف خراسان و سیستان و کابل و زابل بود همه مسخر شد و پس دل در کار غزو هندوستان بست و هیچ سالی نبود که غزو بزرگ نکردی و بسی مملکت گرفتی والله اعلم .

ذکر استخلاص قلعه بهتیه (۱) و مالهاییکه از آنجا بدست آمد : و در آن سال سلطان روی بغزو هندوستان نهاد و بدشت کابل خیمه زد و لشکر بسیار بوی گره آمد و روی بزمین هند بنهاد (۲) و در آنجا ملکی بود و قلعه‌ای بود و نام او برهمن و گویند در آن قلعه خزینه همه تر نستان و هندوستان بود و هر چه کافران وقف بتان کرده‌ندی در آن قلعه جمع کرده‌ندی و آن قلعه بستند و پادشاه آن قلعه بگریخت و بکشمیر اندر شد و آن در خزینها را بگشاد و آنچه زرینه بود هفتاد هزار مثقال بود و سیمینه را بر کشیدند هفتاد هزار من بود و از جامها که بر آن عهد گفتندی که هر یکی از آن در خزانه هیچ پادشاه نبود و ده هزار قد بود و در هر خانه چهار صغه یافتند و اصل آن همه از زر صامت (۳) و دیوارش همه بزر طلا کرده و عمودها و ستونهای آن همه از مصمت (۴) و چهار صندوق یافتند هر چهار پر از یاقوت سرخ و در خوشاب و زبرجد و الماس و چیزهای دیگر که نوشتن آن

۱ - در اصل : بهتیه (بی نقطه) و پیداست این کلمه ایست که در کسبهای ما بهاطبه و بهانیه مینویسند و شاید در اصل «بهتیه» بوده باشد .

۲ - در اصل : بزمین بندنهاد .

۳ - صامت بمعنی یزبان و بیجانست و در ناره دارایی جامد گفته میشود مانند اسباب خانه و ظروف و اوانی و زروسیم در برابر دارایی جاندار چون گله و درمه و زر خرید و جز آن .

۴ - مصمت بمعنی یک لغت یا باصطلاح امروز یک پارچه است .

طولی داره و فرمود تا به خزانه نقل کردند و آن بکتولان (۱) خود سپرد و خود باز گشت و الله اعلم بالصواب .

**فتوح زمین قنوج (۲) :** و چون سلطان محمود را آنهمه فتوح بر می آمد در هر سال دو فتح میکرد : یکی فتح هندوستان و یکی خراسان و سیستان و بلاد عجم . در خدمت او عرضه داشتند که : اصل و بطن هندوستان شهر قنوجست و پادشاه هندوستان آنست که در شهر قنوج نشیند و باقی هر پادشاهی از بلاد هندوستان خدمتگاری او کردند و هر کجا که آنجا پادشاه باشد او را جیبال گویند و هر پادشاهی در حضرت اوراهی دارند و از شهر نندنه (۳) تا قنوج شش ماهه راهست و شاه قنوج هرگز از هیچ پادشاهی نگریخته است و سلطان را هوای گرفتن آن ملک در سر افتاد و نیت کرد و لشکر را زینت داد و فرمانها بممالک فرستاد و گفت: حاضر و بیدار باشید، تا در رعیت من خللی نبود و اگر از طرف ترک لشکری آید خراسان باو بگذارید و همه بغزنین و هراة و سیستان جمع شوید ، تا خدای تعالی چه تقدیر کرده است و دو پسرش محمد (۴) و مسعود با کار آمده بودند و یکی را هراة و سیستان داد و یکی را بلخ و نیشابور داد و امیر بزرگ بغزنین بنشانده بشحنگی و گفت: همه فرمان پسران من ببرید و هر کجا که مردی بود و غلامی بود و در جنگ ایشان را آزموده بود با خود ببرد و لشکر چون کوه آهن از غزنین بکابل کشید و غازیان ماوراء النهر برسیدند بموسم ، که هر سال از ماوراء النهر کمابیش سی هزار مرد را رسم بود که بیامدندی و در پناه

---

۱- در اصل چنینست و پیداست این همان کلمه ایست که معمولاً کونوال می نویسند و بمعنی دژبان و قلعه بانست و آرا لفظ هندی دانند ولی از کتاب فرهنگ برکی شرقی تألیف پاوه دو کورتی ص ۶۳ *Pavet de Courteille , Dictionnaire turk-oriental* معلوم می شود که این کلمه ترکیست و اصل آن کوتاول و کوتاوال مانند فراول و یساول و چنداول و غیره است و از اینجا پیداست که کبول هم نوشته اند .

۲- در اصل : قنوج و فتوح و سخت آشکارست که مراد همان قنوجست .

۳- در اصل شهر از بتدنه و ظاهراً تندنه است که همان ناردین باشد .

۴- در اصل : مسعود پیداست که باید محمد باشد

سلطان محمود بغزو شدن دی و ایشان در رسیدند و با سلطان روی بدیار قنوج نهادند و چون از ممالک خود بیرون شد و از رود جیحون بگذشت احتیاط تمام پیش گرفت و آلت قلعه گرفتن چندین هزار خروار با خود ببرد، از نردبانها و کلند و تیشه و ازه و اراده و غیره و امیر محمود درین کارها نظیری نداشت، زیرا که شب و روز درین کارها مشغول بود و بهر شهر و ولایت که بر سیدی حرب آمدی و کافر بکشتی وزن و بجه ایشان برده کردی و مالشان غنیمت کردی و درین راه قتحی بزرگ بکرد و آن زمین مهره بود و مهره از زمین عربست، اما پادشاه آن بهندوستان منسوب بود، ولایت فراخ و نعمتی بی پایان و مال بی شمار، گفتندی که: مال عالم بچهار قسم نهاده اند، سه ربع آنست که در زمین مهره است و یک ربع در همه جهان و سلطان آن ولایت را بگرفت و ملکش بکشت و در آن شهر هزار بت خانه بود و از آن جمله یک بت خانه بزرگ بود و در آن خانه پنج بت دیدند، هر یکی را پنج ارش بالا و هر پنج از زر سرخ و در هر چشمی پاره یا قوت نشانده بودند و وزن آن صد و پنج منقال و یکی را از آن بتان بر کشیدند بوزن صد و نود و هشت هزار منقال درآمد و بتان سیمین که در آن بت خانه بودند زیادت از پانصد سال بود و هر یکی بوزن دویست من و هفتاد هزار برده ببردند و از مهره بگذشت بدین عظمت و هیبتی در هندوستان افتاد و شاه قنوج آن تسلط و شوکت بشنید و از ممالک خود بگریخت و شهر قنوج را بگذاشت و سلطان چون بر سید شهری دید فراخ، دو فرسنگ در دو فرسنگ و نیم، آن بر کنار آب گنگ افناده و آن جاهلان گفتندی که: این آب گنگ از بهت می آید و خود را فدای بت کردند و بآن آب بی پایان جستندی تا غرقه شدند و سلطان فرمود تا آن لشکر گره آن شهر در آمدند و منجنیق و اراده و سنگ انداختن گرفتند. بدوازده روز شهر را بگرفت و جنب آن قلعه ای بود، قلعه صعلوکان گفتندی و مقام دزدان بود و آنرا در پیچید و بسه روز بگرفت و الله اعلم.

حرب سلطان محمود با جیپال هند: و خبر آوردند که از آن سوی آب هند



بیش ماهه راهست و بمملکت چین پیوسته است و پادشاهیست نام او نندا (۱) و  
 تمامت پادشاهان هندفرمان او برند و دوازده هزار زمین هندوستان باج باو دهند و  
 در هندوستان او را خلیفه گویند و همه جهان برو دعوی کند که از جای خود  
 نمی تواند جنبید ، از کثرت لشکری که دارد و این شاه قنوج که بگریخت پیش  
 او شد و او شاه قنوج را بکشت ، گفت: این ننگ شاهان هند آوردی که از پیش  
 لشکر بگریختی و سلطانرا فرار نماند و بغزنین آمد و سالی دیگر لشکر را  
 ساز داد و راه مملکت نندا گرفت و شش ماهه راه هر کجا میرسید آنجا میسخت  
 و چون بهد آن زمین رسید رسولان فرستاد با ترجمان هندو و پیغام داد و نامه  
 بنوشت و گفت: تا تو نپنداری که از تو ترسیدم ، ازین جابولایت تو خواهم آمد  
 و اینک ترا خبر دادم و بدانکه من از هندوستان باز نگردم تا همه را مسلمان  
 نکنم و یا زن و بچه برده نکنم و مردانشان نکشم و خدای تعالی مرا بدین کار  
 آفریده است . نندا جواب داد که: ترا طاقت لشکری من نباشد و مرا بعد ستارگان  
 و ریگک بیابان لشکرست و جیبیال که از تو گریخته بود گردن زدم و اینک حرب  
 را ساخته ام و امیر برفت بشهری که او را هزار گون گویند و در آن روز هندوان  
 را بازار بود و امیر لشکر بدان بازار دوانید تا همه را بکشتند و مالها بستد وهم در  
 آن روز مقدمه نندا رسید، پنجاه هزار مرد، سلطان بریشان زد و ملک ایشان را بکشت و ایشان  
 راهزیمت داد . نندا از شهر خود بدان سوی شده بود و شهرها راها کردند و سلطان  
 چون بر رسید کسی را در شهر ندید و از پی ایشان بشد و نندا در آنجا که نشسته بود  
 میان دو رود بود و قریب دو فرسنگ خیمه و خیل بود و پهنای آن دو دانگ  
 فرسنگی بود و پایانش پیدانبود ، چنانکه راه در آن مشکل بودی و سلطان ایشان  
 را بر کنار آن جوی فرود آورد و با نندا در آن مضایق پانصد هزار سوار بود و  
 هشتاد هزار پیاده و سلطان بارها می گفت که هرگز لشکر بیش از آن روز ندیدم  
 و سلطان بفرمود تا سه روز هر سواری و پیاده ای از لشکر دسته ای خاشاک بیاوردندی

۱ در اصل : بیدا و آشکار است که ناید نندا باشد .

و در آن بحر انداختندی ، روز چهارم نماز پیشین گاه يك طرف بحر اياشته شد و لشکر گذشتن گرفتند و شمشیر بر آن کافران نهادند و قیامت برخاست و هفت شبان روز جنگ بود ، چنانکه کسی خواب نکردهی و روز ششم خدای تعالی ظفر ارزانی فرمود و نندا از راه چین بیرون شد و بگریخت و بسیار از کافران برفتند و باقی همه در بحر فرو شدند و چندان غنیمت بدست مسلمانان افتاد که عدد آن خدای تعالی داند و بشهر آمدند و خزاین نندا بگشادهند و نعمت هایی که عدد نداشت گرفتند و روی بشهر عزنین نهادند و در راه دو قلعه گرفتند و در آنسال نامه های فتح باطراف ممالک فرستاد و ملوک جهان تهنیت نامه ها فرستادند و رسولان بدار الخلافه بحضرت امیر المؤمنین القادر بالله بسبیل تحفه بیست هزار من بت زرین و پنج بت سیمین و صد شمشیر هندی و صد هزار مقال زر و پانصد شاره هندی (۱) و عود و مشک و سندی و عنبر و دیگر چیزهای در خور ، جواب نامه آمد بتشریف و احقاد و عهد ولوا و دستاری که خلیفه بدست خود بسته بود و دو شمشیر حمایل و حکومت ایران زمین و هندو چین و ترک همه مفوض فرموده والله اعلم .

### فتح ولایت کالنجر (۲) : و نندا چون بگریخت بولایت کالنجر اندر شد و از

شهر نندا تا کالنجر شش ماهه راهست و بزمین چین پیوسته است و متصل بحد ترکستان و بمشرق پیوسته است و امیر محمود سال دیگر پنجاه هزار سوار و پیاده برداشت که از هر شهری جمع شده بودند و پنج منزل از عزنین بدارسیدند و از زمین نندا از آنسوی جایست که آنرا فراط گویند و ایشان دست بیعت بامیر دادند و مسلمان شدند و سلطان ایشان را بنواحت و بعد برقت و از آنسوی این شهر شهری دیدند که پنج هزار دیه پیرامون آن قلعه بود و قلعه ای که سر بر آسمان داشت و سه حوض در پایان آن قلعه کرده و هر حوضی پنجاه هزار مرد درو فرو شدند و هیچ یکی مرد دیگری را ندیدندی و سنگی بر بالای آن حوض

۱ - شاره دستار هندوستانی و چادر بسیار رنگین که زنان از آن جامه کنند و ظاهراً

این همان کلمه ایست که امروز در هندوستان سری ما ساری تلفظ میکنند

۲ - در اصل همه جا: کالنجرو بدارس که درست نیست

دیدند بخط هندوی نوشته بودند و گفته‌اند که این را فلان دیوساخته است و ده بار هزار دینار نفقه‌شده و سلطان آن شهر باندك روز گاری بگرفت و قتل تمام کرده و مال بستد و از پس آن شهر کوهی بود که سه فرسنگ طول و عرض آن بود و هیچ جای فاصله نبود و از پایان تا بالا چنان بود که مور نتوانستی رفتن و يك راه داشت و در کوه شانزده چشمه آب بود و نندا باهفتاد هزار سوار و چهارصد پیاده در آنکوه نشسته بود و پیغام فرستاد بسطان که: تو تا چند مدت درین جا توانی بود<sup>۱</sup> برخیز و برو، تاترا نوازش کنم و تحفه<sup>۲</sup> پادشاهانه دهم. جواب داد که: تاترا مسلمان نکند باز نگردم و پس بحرب قرار دادند و چهل روز بنای جنگ بود و هوا گرم شد و مگس بسیار گشت و لشکر اسلام را زحمت می‌رسید و پس دیگر باره تدار رسولان فرستاد و سلطان بهیبت بنشست و خیمه بزرگ بزد، چنانکه ده هزار مرده زیر آن بگنجیدندی و تحت بنهاد و سلطان قبای مرصع پوشید و بنشست و دو کرسی زرین بنهاد: یکی از دست راست برادر خود یوسف ابن سبکنگین بدان نشاند و یکی را احمد (۱) بن الحسن المیمندی نشاند که وزیر او بود و پنجاه هزار غلام ترك با قباهای مرصع و کلاه‌های زرین و شمشیرها بر کشیدند بر اطراف تحت بنشستند و در دهلیز دوهزار حاجب همه بکلاه‌های زرین و کمرهای مرصع ایستاده بودند و از بیرون خیمه در آن صحرا پنجاه هزار سوار همه در زره غرق و مستعد ایستاده بودند و رسولان چون برسیدند قیامت بچشم خویش بدیدند و حدیث صلح کردند و سلطان صلح کرد بوی بهزار هزار دینار و سیصد سر پیل و چند هزار خروار متاع هندوستانی از عود و عنبر و مشک و زعفران و طرایف اینها همه بستد و باز گسب و در سنه اربع عشر و اربعمائه (۲) باز بغزنین شد والله اعلم.

۱ - در اصل: محمد و آشکار است که باید احمد باشد

۲ - ابن الاثیر و سبط ابن الجوری در مرآت الرمان همین تاریخ ۴۱۴ را آورده‌اند ولی جمال الدین علی بن ظاهر از دی مصری در کتاب اخبار الدول المنقطعه باز گسب محمود را غزنی در پایان سال ۴۱۳ آورده است.

رفتن سلطان بماوراءالنهر و بیعت ملک سندن : و امیر محمود را همه مملکت صافی بود ، اما از ملک ترک ایمن نبود که هر وقتی قصدی کرده ی . پس در آنسال رسولان فرستاد با ملک ترک ، نام او قدرخان ، آشتی جست و رسولان فرستاد و میعاد نهادند بدانکه قدرخان از بلاسغون (۱) بسمرقند آید و سلطان ببلخ رود و هر دو در سمرقند دیدار کنند و عهده و بیعتی با هم بکنند و سو گند بر زبان برآند که : من بعد قصد مملکت هم دیگر نکنند و پس سلطان با هیبتی و عدتی ، که چشم ملک خیره شد ، از لشکر و فیلان و چتر و سلاح و چیز و غلامان و تخت و تاج و کمر ، روی بماوراءالنهر نهاد و از جیحون بیازده روز گذشت و همه را قالب جیحون شکار کنان و شراب خوران بشد و قدرخان نیز از بلاسغون بیامد ، اما چون عظمت و دولت سلطانی شنید بنرسید و دو منزل باز گشت و سلطان رسولان فرستاد و او را استمالت داد و خوشدل کرده باز آوردند و آفرود که روز دیدار بود سلطان تکلفی کرده بود و خوانی ساز داده که هیچ پادشاهی را میسر نشد و از آن جمله سماطینی (۲) زده بود که ده هزار سرخوان بر روی آن نهاده بودند و بهر خوانی دو بره بریان و دو یست شتر و دو یست گاو و دو یست اسب تمامه بریان کرده بر میان سماطین برپای داشته و هر یکی برنگی کرده و ده گوشک در میان سماطین بر آورده و همه از حلاوه (۳) و اصل او چوب و بحلاوه رنگانک چنان بر آورده که گویی چوبی در میان نبود و بر هر سر گوشکی از آن گوشکها دستی مطرب ایستاده و طرب کردند و بر سر سماطین قریب نیم فرسنگ راه همه طبقهای پر از میوه ، چنانکه چهل و شش نوع میوه نهاده بود و گلپای خوش بومپیا ، چنانکه بوی ایشان دو ماهه راه میرفت و بعدد لشکر بسیم و زر غرق شده و قباها همه مرصع و پس سلطان را خیمه بزددند از اطلس سبز و همه بزر دوخته و امیر العادل الفاضل

- 
- ۱ - نام این شهر ترکمان را معمولا در کتابهای ما بلاسغون مینویسند و از اینجا پیداست که بلاسغون هم ضبط کرده اند .
  - ۲ - سماط بمعنی سفره است .
  - ۳ - حلاوه بمعنی شیر نیست .

الكامل سقى الله ثراه وجهل الجنة منواه، بر تخت نبشینه وزیر تخب کرسی های زرین نهاده و همه وزیران نشسته و قدرخان هم پیامد بدولت و شوکت و عظمت و اما همچون سلطان نبود و بنشینند و طعام بهم بخوردند و بعد از آن خلوت ساختند، چنانکه قدرخان و امیر و وزیر بودند و بیعتها بستند و نامها و شرطها بنوشتند و قدرخان باز گشت و سلطان قریب یکماه در سمرقند و بخارا بعیش و عترت مشغول شد و کار ملك تركان در آنوقت حکایت واجب بود بنوشتن زیرا که ایشان مقدمه آل سلاجوق بودند و بشنو که چون بود والسلام .

**گرفتن سلطان ملك تركانه را:** و این حال چنان بود که خان تركستان از طرف این تركمانان نيك مستشعر ( ۱ ) بود، زیرا که قومی بی عهد بودند و دفع ایشان دروسع طاقت نمیبود و ابشاهرا آنروز که قدرخان باسلطان دیدار کرد بعد از عهد و بیعت دوسه سخن باسلطان بگفت و یکی حکایت علی تگین بود و پادشاهی بخارا بود نام او علی ( ۲ ) تگین که برادرزاده قدرخان بود و با ترا کمه یکی بود و طاعت قدرخان نمیسرد و گفت: اول کاری آنست که این علی تگین را بر باید داشت و بخارا یکی دیگر دادن، سلطان وعده کرده که لسکری فرستد تا او برادر را مطاوع آورده و يك سخن دیگر آر بود نه گفت: این تركمانان باین که چون معروف شده اند، سلطانی همچون تو این دبار صیبط فرمود و او نیامده و رکاب نبوسیده و اگر او را بدست آوری بسیار منفعت نرارسد. سلطان جواب داد که: آری، من خود درین اندیشه بودم از قول او سخنان چنانکه با ما رسانده اند و سزای خود ببینند و پس چون قدرخان برف سلطان دو سه روزی در سمرقند بماند و بعسرت مشغول شد رسولی بفرسان دیش امیر آل ساجوق تركمان، گفت: از بزرگی و امیری تو غریب می نماید که بعد از چندین سال ما سمرقند نزول کردیم و تو شرایط دیداری و سلامی بجای نیاموردی و تو دعوتی از مسلمانان میکنی و ما همه مسلمان و هیچ الفغان نمیکسی، اگر او کافر بودی برا بطاعت آوردندی سهل بودی و خون دعوی

۱ - مسعر یعنی برسان و هراسان .

۲ - در اصل ' و علی

مسلمانی می‌کنی طاعت سلطان وقت شرط مسلمان نیست و چون امیر سلجوق آن پیغام سخت و درشت بشنود نیک بترسید و جواب فرستاد و عذرخواست و گفت: من خود نیت کرده بودم که خاک آن حضرت بدیده کشم، اینک آمدم. روز دیگر سلطان را خبر شد که سلجوق می‌آید، بالشکری و مردمانی بی‌عده و سلطان از طرف او اندیشه کرد و گفت: مبادا که غدیری کند و پیغام فرستاد که: غرض ازین آمدن تو دیدار است، آنهمه لشکر و پیاده در کار نیست و اگر لشکر می‌کشیم ماهمه مطلع شویم و اگر می‌آیی با پسر خود بیای و سلجوق را چهارپسر بود و کپتر میکایل و همه کار با او میرفت و ولی عهد پدر بود، با هزار سوار فرستاد، با تحفه تمام و این میکایل مرده‌انه بودی و او را بلفظ ترکمانی بیعو (۱) گفتندی و بیعو نارها در مجلس علی‌تگین صف‌امیر محمود گفتندی و گفته بودی که او را در هندوستان کارها بر آمد و اگر آل آلت و گنج بدست من بودی عالم را ضبط کرده‌ای و جماعتی گفتند: او نهصد هزار فیل جنگی دارد، و بیعو گفتی: فیل چه باشد؟ و اگر در وی فیلیست با من نیزه است و این سخنان بسطان رسیده بود و در دل داشت و سلطان شنیده بود که این بیغو آسیبی دارد بعایت زشت روی و اما با بساد می‌رود و پس سلطان آن اسب خوب روی را در زین کشید و ستور بانان را گفت: چون بیعو بیاید اسب را با تواضع ازو بگیرد و چون بیعو آمد سلطان پیش او براند و بیغو هفت جازمین ادب بوسه داد و سلطان بهرمود تا غلامان دهنش بگیرند، پیش سلطان آوردند و امیر مردی بود که در سخن جاهوی کردی و او را نیک پرسید و پس اشارت کرد که: اسب امیر بکشید و آن اسب بزین زر بکشیدند و بیغو بضرورت بر اسب بنشست و بر کنار میدان بایستاد و اما دانست که کار نیکو نیست و سلطان بگویی زدن در میانه میدان شد و غلامی را فرمود تا دو چوگان بر گرفت و بیامد پیش بیعو و گفت: سلطان سلام می‌کند و میفرماید که: اگر ترا نشاط گویست بیای و بیغو پیاده شد و سر بر زمین نهاد و گفت: سلام من برسان و بگویی که ما مردمان

وحشی‌ایم که ما اینها را نمیدانیم و چوگان را بوسه داد و بر سر و چشم نهاد و باز فرستاد و سلطان چون شنید دانست که قول او راستست و بیغو ایستاده بود و سلطان میدان کرد و عنان بگردانید و گذر بر بیغو افتاد و او را با خود همراه کرد و راه همه اشکرگاه و سلطان هرگز با کسی جز يك لفظ و یا دو سه لفظ سخن نمیکرد بانواب خود و با وی حدیث میکرد و مردم عجب بماندند از تواضع او و پس چون فرود آمدند بیغو را گفتند: زمانی بنشین و خیمه‌ای دید بزرگ و در آن خیمه بیغو را فرود آوردند و آن هزار تاجیک (۱) بودند و چهار هزار ترک، بفرمود تا گروه آن خیمه فراز آمدند و پیغام می‌فرستاد، گناه‌ها که کرده بود می‌شمره، سخنها و لافها که بیغو زده بود همه یاد می‌کرد، پس گفت: من بنده و خدمت‌گارم و اگر تقصیری رفت تدارک بود. درین بودند که استر (۲) رهی آوردند و او را نشانند و همه نوکرانش بند کرده، هر یکی بخری نشانند و چهار هزار سوار و پیاده پیرامون بیغو در گرفتند و برآمدند و بدو روز از جیحون بگذشتند و سلطان روز سوم تاتراکه را خبر شد از جیحون گذشته بود و قدرخان پیغام فرستاد: که بزرگ‌صیدی کردی و باید که بهیچ حال روی زمین روشن نبیند، تا او در بند باشد ترا که مطیع توشوند و پس سلطان بغزنین آمد و او را پیغام فرستاد و گفت: بر جان تو آسیبی نیست و بزرگان را بلند و بالا باشد، اکنون فرست تا خانه و فرزندان هر کس که هاری بیاورند، بیغو دانست که خلاص ممکن نیست، نشان داد و زن و فرزند او بیاوردند و سلجوقیان دم کشیدند و پس از يك ماه سلطان او را بهندوستان فرستاد و بقلعه‌ای در بند کرد، همچنان بازن و بچه، او را نفقات بزرگانه معین کرد و گفت: هر که بخواهد پیش او برید و اما بایند بودی و هفت سال در بند بماند و هر کسی که یافنی پیغام فرستادی بپسران که آنجا مانده بودند که: من دائم که ازین بند خلاصی نیابم، اما شما باید که دست از مملکت سلطان محمود ندارید که علی‌کل حال این ملک بشما خواهد آمد، که سلطان محمود

۱- در اصل: ناجز.

۲- در اصل: اسطر.

برا بی گناه گرفت و او را عاقبتی نباشد و چون سالی بود که بیعو در بند بود  
 روزی غلامی از موالی او با مردی (۱) تر کمان بحیلت بیای آن قلعه شدند و با  
 خود سه اسب آورده بودند و او را از قلعه بدزدیدند و بگریختند و چون برفتند  
 از راه بیراه شدند بدره‌ای رسیدند که راه نبود و سه روز آب و نان نیافتند و از  
 تشنگی و گرسنگی بیفتاده بودند و تا مردمان باو رسیدند و بگرفتند و آن  
 ترکان را بکشتند بیعو خود مرد و پسرش هم بمرد و بعد از سلطان پسران دیگرش  
 بر اولاد سلطان خروج کردند و الله اعلم و قصه سلطان سلجوق از پس این بیاید  
 انشاء الله تعالی .

**فتح سومنات:** و در سنهٔ سب عسر و اربعمائه سلطان محمود عزم سومنات  
 کرد و سومنات هندوستان را همچون کعبه است مردیار اسلام را ، هر سال همهٔ  
 هندوستان و سند و مجموع کافران روی بدانجا نهند و حج گاه کفار سب و در آنجا  
 نذرها برند و قربانیا کنند و پس سلطان را نیب آن بود که آن بی خانۀ بزرگی  
 را بر اندازد و با ساز تمام برفت و بمولتان شد و يك ماه در مولتان مقام کرد تا  
 کارها بساخت و راه دور بود و منادی کرد که: هر کس را که ساز رفتن نباشد باز  
 گردد و سلطان روی سومنات نهاد و در راه بسیار ولایت بگرفت و از ملتان  
 بسومنات دوراهست : یکی شهر نهر و اله و آن خرم و آبادانست و یکی راه شهر  
 هوروزه (۲) و آنطرف زمین عرب دارد و امیر محمود بشهر نهر و اله شد و با  
 هوروزه آمد و آن هر دو شهر معظم را بگرفت و چون بسومنات رسید ولایت بزرگ  
 و فراخ و پر از نعمت و بیت‌خانه‌های بسیار بود و ملک سومنات بگریخت و مردم

۱ - در اصل : غلامی از آلی و با مردمی

۲ - در هندوستان جایی که نام آن نام کلمه شیهه باشد بیست ، احتمال می‌رود که  
 مراد همان مدهیر باشد که نام آنرا «موده‌را» می‌نویسند و موده‌را را کاتب هوروزه  
 تعریف کرده است در باب فتح سومنات رجوع کند به معاللات بسیار کامل اسناد آن که  
 دوست دانشمند من آقای نصرالله فلسفی در شماره‌های اول و دوم و سوم و چهارم و پنجم سال  
 اول مجلهٔ مهرا را صادر داده و چیزی نگفته بجای گذاشته است .



سومناث دوسه روز جنگ گردهند و سلطان جهد نمود و شهر را بگرفت و قتل کرد و قریب شش هزار بسخانه ویران کرد ، يك بتخانه بود که اصل آن از مس بود و دیوار و ستونهای آن همه از زر بود و آنرا چنان ساخته بودند که تاریک بودی و بتی بود در آنجا از سنگ رسته و هفت پرده بروسته و سب مرصع و پردهها مرصع در آنجا نهاده بودند و شمعهها و مشعلها و عود و عنبر و مشک و زعفران و هر پادشاهی که پیامدی در آنجا سجده کردی و در پیرامون آن خانه چشمه آب بزرگ بودی و گفتندی این از بهشسمیآید و این عجب که هر روز در چشمه مفلوجان و مزمنان بدان نشستندی و بهتر شدندی و خدای تعالی در آن آب این خاصیت نهاده است و مغروران فتنه شدندی ، قریب شست هزار پیرامون آن خانه طلایه نشستندی و هر سیم که بطلایه (۱) کار کردندی سیل راه بت بودی و سلطان بفرمود تا آن خانه ویران کردند و هر زری که بود بجزاند بردند و آن بت را بفرمود تا بسکستند و آن سنگ بیرون انداختند ، ... عقیم آن خانه بودند و قریب ده هزار کس سوار شدند و سلطان آنروز بجای آن بت سجاده بینداخت و نماز کرد و شکر بر خدای تعالی کرد و در آن حج گاه کافران بفرمود تا مسجده بنا کردند و آن شهر مسلمان شدند و امیر بغزنین باز گشت و بغزنین آمد و اما در آنزمان که میآمد راه غلط شد و بیست روز بدره ای بیراه افتادند و قریب سی هزار مرد قتل آمدند ، تا بغزنین رسیدند و در آن راه ازدهایی سی و پنج گز بالای آن بود و سلطان آنرا بکسب و پوست او بر کند و بغزنین آورد و مدت پنجاه سال آن پوست بر سر قصر آویخته بود و الله اعلم بالصواب

حدیث عزل و نصب (۴) وزراء و غیره : و از اول که امیر محمود را بامارت بلخ مقرر کردند او را ابوالعباس اسفراینی (۳) وزیر بود و ابوالعباس از وزیرای قدیم بود و در دیوان آل سامان کار کرده بود و سلطان او را تربیت کرد و قریب

۱ - در اصل : تلاله

۲ - در اصل : غرال و نصیب .

۳ - در اصل : لبوالعباس اسفرانی

سیزده سال وزیر بود و سلطان مردی بود نکته گیر و در مصالح ملك يك سرهوی فرو نگذاشتی و پیوسته بر مردمان و کارکنان در گاه جاسوسان و خبرگویان داشتی و انقباس مردمان را بر شمردی و از حال همه کس با خیر بودی و این ابوالعباس بزرگ شد و سلطان تحمل بزرگی او نمیتوانست کرد. روزی از برای غلام ترکی که وزیر خریده بود و آن غلام را برای سلطان آورده بودند و وزیر او را بخیرید و سلطان در خشم شد، اما هنوز ظاهر نمی کرد و وزیر خشم پادشاه فهم میکرد و دل تنگ میشد. تا روزیکه در بار گاه با او سخن سخت گفت و وزیر بخانه آمد و اندوهگین بنشست و روز دیگر بادیوان ترفی و چون سلطان او را بپرسید گفتند: در خانه نشسته است. روز دیگر سلطان فرمود که: این وزیر خود خود را معزول کرد، ما فرموده بودیم، اما چون نشست باید که سالی در خانه محبوس باشد و در آن او را مصادره کنید و صامت و ناطق از وبستد و او را بقلعه فرستاد و در آن قلعه مدتی میبود و وفات کرد و وزارت باحمدین حسن میمندی (۱) داد و آن حسن میمندی وزیر و نایب امیر سبکتگین بود و مردهی کافی بود و مدتها وزارت رانده و در آن وزارت بمردو آن پسرش احمد یگانه روز کار بود و فضیلتی تمام داشت و دستگامی و سخاوتی و چاهی عالی داشت و با سلطان محمود بکتاب بود، او را وزارت داد و مدت ده سال در وزارت یدببضانمود و دست او دراز شد و سلطان از وی دلگبر شد و بکارهای وی اعتراض مینمود و اول بهانه ای او را آن بود که چون سلطان بمرقند شد حکم کرد که هیچ غلام نخرد و آن وزیر در سمرقند غلامی خریده بود از پنهان سلطان بمبلغ دوهزار و پنهان او را بفرزین آورده بود و او را در حرم داشت، چنانکه کسی او را نمیدید و چنانچه حال سلطان بود عادت آن خود را معلوم کرد و مرد فرستاد

---

۱ - از عجایب اینست که بعضی از رجال معروف ایران بنام پدر خود مشهور شده اند از جمله همین احمدین حسنست که در بسیاری از کتابها او را بنام پدر « حسن میمندی » نام برده اند چنانکه سعدی نیز در گلستان گوید: « تنی چندار بندگان محمود گفتند حسن میمندی را . . . » و نیز عارف مشهور حسین بن منصور حلاج بنام پدر خود « منصور حلاج » معروف شده است.

و غلام بدید و آن غلام را آماده داشت بدست آنها مضرِب (۱) پس روزی وزیر را گفت: آن غلام که در سمرقند خریده‌ای بیاور. وزیر انکار داد، سلطان گفت: بس من سوگند خور که تو این غلام نداری، که نامش آرامش است و بدو هزار دینار خریده‌ای، فلان روز از فلان خواجه در سمرقند و سوگند بچورد. پس هم در مجلس سلطان کس فرستاد و آن غلام را از خانه بیرون آوردند، وزیر محقی شد و عذر خواست و گفت: بد کرده‌م و در آن هفته سلطان را مهمانی کرد و قریب صد هزار دینار زر خرج کرد و سلطان حالیا از سرگناه گذشت و اما در دل کرد و هر روز بهانه گرفتی و آن بهانه بزرگترش آن بود که سلطان بفرمود ببونصر مشکان (۲) و بونصر مردی دانشمندی فاضل بود، دبیری سدید امین از حدود سیستان و حدیث بسیار خوانده بود و دیوان انشاء داشت و انشای خوب کرده و سلطان در همه کار بروی اعتقاد داشت و هیچ اسرار سلطان از وی پوشیده نبودی و از وزیران سلطان او نامی‌تر بود و کارها تمام با او میرفت و او نیز چنان خدمت بجای آوردی که سلطان هیچ‌وقت نتوانست گرفت و این بونصر را پیغام پیش وزیر احمد و و پیش تر کی که غلامی قدیم بود از آن سلطان و راه حجابت بزرگ داشت نام او النونناش (۳) و تر کی دیگر که او والی شهرهایی بود، نام او ارسلان جاذب و تر کی دیگر همیشه سالار او بود نام او بلکاتگین (۴) و این سه امیر بودند بغایت بزرگ و هر

۱ - مضرِب یعنی نژاد و اصل وهم مضرِب یعنی هم نژاد.

۲ - ابونصر منصور بن مشکان صاحب دیوان رسالت محمود و پسرش مسعود و استاد و رئیس ابوالفضل بیهقی بود و روابط ویرا با بیهقی مرحوم عباس اقبال در مقالتی که بعنوان «خواجه ابوالفضل بیهقی» در شماره ششم مجله اصول تعلیم انشمار داده و نخستین مقاله کامل در احوال بیهقیست که بزبان فارسی منتشر شده در کمال خوبی وصف کرده است.

۳ - در اصل: المون باش و پیدا است که التونناش باید باشد، التون یعنی زرست و تاش یعنی سنک در زبان تر کی.

۴ - در اصل: بشکانکین و بیلکانکین و باید بلکاتگین باشد، بلکا بکسر اول و سکون دوم یعنی حکیم و عالم و حافظت (دیوان لغات الترک کاشغری ج ۱ ص ۳۵۸) و تگین بکسر اول یعنی بنده (دیوان لغات الترک ج ۱ - ص ۳۴۶).

سه راه نیابت داشتند، گفت: ایشان را بگوی که پیغام با ایشانست و پس چون جایی بنشستند، سلطان پیغام داد، گفت: بگوی سلطان می گوید که: من این امیر ترا که مرا که گرفته ام بنا بر مصلحتیست، این تر کمانان قومی بی عددند و لشکری اند بی جامگی و در خاطر دارم که پنج هزار خانه تر کمانان ماوراالنهر بخراسان آورم و ایشان را هر قومی در شهری بنشانم، تا مزید لشکر من باشند و ایشان را جامگی و اقطاع نباشد و نیز مددی باشند شهرها را از خرید و فروخت و از دوستندان و روغن و غیره، تا چگونه مصلحت می بینند و چون بونصر این پیغام بکنز اردهر چه النونشاش بود گفت: من مردی تر کم و سخن من تر کم، ماسد و آن حد ندارم که بر رای سلطان گویم: این بکن یا نکن و هر چه وزیر بوه گفت: من میدانم که این زمان سخن من قبول نمی فرماید، اما وطیبه از من آست که آنحد شرط اخلاص است بجای آورم و حال آنکه سلطان را مصلحت نیست که این تر کمانان را بخراسان آورند که آن زنبور خانه ایست پس بزک و لشکر تر کمانان چند است که همه عالم جواب ایشان نمی توانند داد، اگر قومی بدین طرف آیند دو سه سالی با اهل خراسان مدارا کنند، چندان که رای پایی بیاموزند و حالها معلوم کنند و بر اسرار ملک واقف گردند و سپاه بسیار بخواهند و خراسان بر سر ایشان رود، من آنچه را سنسب گفتم، باقی سلطان حاکمست، ارسلان جاذب کف: من هم در بی واری بگویم و آنچه بخاطر من می آید سلطان را باید هر موی نا این قومی که بحر اسان خواهد آمد چون بر لب جیحون رسند یکان بکان برهنه می کنند و تلو ارشان بر از ریگ کنند و برود جیحون اندازند که از بسان هرگز دوستی نباید، علی الحضور که امیرستان در بنده بمیرد و ملکاتگین گفت: سخن النونشاست و چون بونصر جواب باز بسطان رسانید سلطان در خشم شده، گفت النونشاش و ملکاتگین راست می گویند و ایشان را باندبیر ملک کار نیست، اما هر چه خواجه است قطعاً نخواهد که ما را لشکری بی جامگی هست و مدد لشکر و سپاه ما باشد، بیاید سزای خود و هر چه آن سگ کاه دانی ارسلانکست خود نخواهد که آدمی زاد پشای در

خراسان نهد که مملکت اوست و نیز برسد بوی مکافات این سخنها . پس از آن سلطان پرویز دل گران آمد تا وقتی او را مصادره فرمود و قلعه‌ای از قلاع هندوستان در بند کرد ، تایازده سال و چون وفات کرد سلطان مسعود او را از آن قلعه بخواست و باز وزارت داد و او در کار آمد و تا آخر عمر وزیر بود و فرزندان او همه وزرای آل سلطان محمود بودند و پس سلطان وزارت خود بیکی داد نام او حسن و او خواجه زاده بود از نیشابور ، با فرزندان سلطان محمود و بامسعود و با محمد بزرگ شده بود و بمکتب با ایشان بود و سلطان او را تربیت میداشت و خوبی و طبع سلطان درو بود و سلطان او را کارهای بزرگ فرمودی و در آن سال او را بحج فرستاد و او را پبعامها بخلیمه بداد و او بمکه شد و از راه مصر و شام باز آمد و سلطان او را گفته بود: حال مصر و شام نیکو معلوم کنی و چون باز آمد و حالهای آنجا معلوم سلطان کرد سلطان را بر آن داشت که برود و مصر و شام بگیرد و سلطان در آخر عمر معراق برفت و ذکر آن حال شاید و پس او را وزارت داد و اگر چه از وزارت او پشیمان شد و مردی جوان بود و آن کار نمیتوانست بسر برد و اما عاقبت عمرش او وزیر بود والله اعلم بالصواب .

**ذکر خروج سلطان محمود بمملکت عراق :** و چون سلطان را کار قوی شد و اکثر ممالک او چنان فسیح بود که شرقش حین و ماچین و زمین ترک بود و حد غربش زمین فارس و عراق و کرمان بود و جانب شمالش خوارزم و جانب جنوبش تمام هند و سند و کشمیر و کابل و آب گنگ و تاچین و ماچین پیوند ، چنانکه بعیر از بغداد و عراق عرب و شام و مصر و روم باقی همه بدست سلطان بود و هیچ کس را بالادست خود ندید در روی زمین .

وزرا و ندما و اعیان و ارکان و فرزندان مسعود و محمد و فقها و قضاة و ائمة دین را همه گرد کرد و مجلس عام کرد و بار داد و بر تحت نشست و روی بارکان و فقها و قضاة و ائمة دین کرد و گفت : باری سبحانه تعالی مرا هر چه در دل بود و غایت همت آدمیست ارزانی فرمود : اولاً عز و تشریف و دویم نیات بر کار اسلام و

محبت دین و شرع و سوم پادشاهی که نظام کاربندگان خدایست و چهارم اقدام بر  
 عدل و راستی و داد مظلوم از ظالم ستن چنان ببینند که ظن من آنست که در  
 ممالک هیچ مظلومی نیست و پنجم فرزندان شایسته که مستعدند و بعد از من نام  
 من پریشان مخلد باشد و ششم مال و نعمت و خزانه که از دور آدم باز کسی از  
 ملوک چنین خزانه ننهاده و هفتم دوام بر فرایض و ادای زکوة و صدقات و رضای  
 امام اعظم که خلیفه رسول اللهست و از خدای تعالی می خواهم که آن دو چیز  
 مرا ارزانی فرماید تا چون ازین جهان رحلت کنم ، چه باز گشت همه مخلوقات  
 بحضرت منزله رب العالمینست ، با این مرادات شده باشد و امید میدارم چنان  
 که مرا دولت این جهان بخشید سعادت آن جهان نیز کرامت کند و آن یافتن  
 شهادتست و گزاردن فریضه حق و من بدین نیتام که چون امروز دار مملکت و  
 نصرة حقست و جمله گردنانی که منازع و مخاصم ملک ایران زمین بودند فرو  
 شکستم و ملک همچون باغیست بشمار آراسته بانواع نمار و فوا که و عمر من بنعباب  
 بین الستین و سبعین رسیده و دوپسر دارم ، هر دو مستعدتحت و تحت و یکی در ممالک  
 بتشانم و امرا و شحنگان و وزراء و عمال بکار آمده ایستند و در پای تحت اوقیام  
 نمایند و مملکت را محافظت بکنند و یک پسر را با خود ببرم و ابتدا از عراق  
 کنم و مملکت ری و جبال که بسی ماله را هست و این عراقیان در رنج و دیالمه  
 در ظلم و تعدی اند خلاصی بهم و روی ببغداد نهم و روی امیر المؤمنین القادر بالله  
 بینم و زیارت کنم و جاه خلافت که بسبب تعلق این مشی دیالمه خلق شده رونقی  
 بهم و باجارت او که امام اعظمست روی بکعبه کنم و این فریضه را بگزارم و قصد  
 زمین مغرب و شام کنم و آنجا مبتدعان و فلاسفه و زنادقه و ملاحده و قرامطه  
 غلبه گرفته اند و شام و مصر را دارالخلافت ساخته و بازار مدد دینی فرو نهاده و  
 علم کفر و ضلالت برافراشته اند ، چنانکه مملکت خود را از خار و خاشاک این  
 ملاعین پاک کرده ام و مشاهده کردید ، هر روز ازین طوایف چندین بردارها کشیدم  
 و شر این گروه از دیار اسلام پاک کردم ، از آن جانب هم پاک کنم و خلفای ملاحده

بر اندازم و شام و مصر را که مدت مدیدست که تا از دست خلفای عباسی سنده افتد  
 با دست تصرف ایشان نهم و بر من این معانی فرضست و اگر حق جل و علا مرا  
 خلعت شهادت پوشد خود بهر دو مراد رسیده باشم و اگر ببخشد يك دو سالی که  
 از عمر مانده بطاعت خدای تعالی مشغول شوم، تا خدای تعالی چه تقدیر کرده  
 است. شما درین اندیشه که من کرده‌ام چه مصلحت می‌بینید؟ همه برخاستند و زمین  
 عبودیت بوسیدند و دعا و ثنا گفتند که: آنچه در خاطر سلطانست همه عین مصلحت  
 جهان و جهانیان باشد و اما آنچه بندگان را بحاطر می‌آید خداوند را ازین  
 دیار نهضت فرمودن بکار ما بندگان راست نیست و سایه سلطان اعظم نمی‌خواهیم  
 که از سر مادور شود و اگر مصلحت بیند بگرفتن آن دیار بندگان شایسته و امر  
 و نواب فرستد، تا بدولت اندک مواضعی که مانده مسنحلص کنند و سلطان در زمان  
 امان در شهر و مسکن مألوف مقام سازد و بعدل و داد که عادت اوست مشغول شود،  
 تا رضای حق در آن باشد. سلطان چون این فصل بشنید او را خوش آمد و  
 گفت: شما سخن مشفقانه می‌گویید و مرا این کار ضرورتست و خدای تعالی از  
 من خواهد پرسید و شما بهمت مرایاری دهید و مرا بدعا یاد دارید. پس بارگاہ  
 بگذاشت و همه مردم برخاستند و از آن روز مردم بکار و تدبیر مشغول شدند و  
 معین کرد که مسعود را با خود ببرد و محمد را بر تحت ملک قرار دهد و خود  
 مراد کلی ازین نهضت، این مصلحت بود، زیرا که سلطان مسعود پسر مهتر را که  
 محمود (۱) در اوایل پادشاهی او را ولیعهد گردانیده و مسعود مردی گریز و (۲) و  
 با سعادت و با نظر و فصیح و مسلک و سلاح شور و مردانه بود و سلطان او را  
 مملکت هراة و سیستان تا حد مشرق داده بود و پیوسته در هراة نشسته بودی،  
 او بلطایف حیل و حسن تدبیر مجموع اعیان و ارکان پدر با خود متفق گردانید و  
 هر يك را بوعده خوب مستظهر داشت، چنانکه همه سوختگان برای او بودند و

۱- در اصل: مسعود

۲- در اصل: گزیرود

متفوق بر آن که: بعد از محمود مملکت بمسعود قرار گیرد و سلطان این معنی فهم کرده بود و محمد را بر روی او بر کشید و از ولایت عهد او پشیمان شد و نیز هر وقتی حاسدان بر سلطان دمیدندی که: مسعود خواهد که ترا فرو گیرد و جمله امرا با وی یکی اند و سلطان بدین واسطه مسعود را از نظر بینداخت و يك نوبت او را در بند کرده و مدتی در بند بود و میخواست که ولایت عهد را از او بگردانند و هیچ بهانه بهتر از گرفتن عراق ندید و اول مجمعی کرد و امرا و اعیان و ارکان حاضر گردانید و بتازگی از ایشان بیعت ستد و مملکت را در میان پسران دو گانه قسمت کرد و آنچه مملکت هند و سند و غزنین و کابل و زابل همه نامزد محمد کرد و آنچه خراسان و عراق تا حد مغرب بمسعود داد و بدین شرط نامه ای بنوشت بخط مجموع ارکان و اعیان و فقها و امرا و وزرا و جمله رعایا که حاضر بودند مؤکد کردند و هم در آن مجلس دو پسر را بیاوردند و سو گند بغلاظو شداد و عتاق و طلاق بر زبان راندند که ازین نگردانند و هیچ یکی قصد مملکت خود نکنند و با هم دیگر متفق باشند . و آن محضرا تمام داد و هر دو پسر را خاعت داد و تشریف و قبا و کلاه زر بپوشانید و همه مبارکباد گفتند و این کارها تمام داد و همه کارها ساخت و هر مملکت را بشحبه ای سپرد و همه را نصایح داد و هر چه بنوشنی بودی بنوشت و کسانی را که با خود بردنی بود نام نوشت و وزیر حسن را در خراسان بماند و با خود لسکری ببرد که هرگز حتم ایام چنان لشکری ندیده بود و دوازده هزار شتر زیر زر انداخته بود و سبصد پهل زیر تخت و مهد و عماری و چتر و تجمل سلطان بودند و دوازده هزار سگ تازی باحل ابریشمین بودی و دوازده هزار اسب بازین زرین و جل زردوز بودند و هفتصد هزار استر زیر خزانه زر بودند و هفت هزار و دویست و شست غلام زر خرید، درین سفر با وی بودند و هر يك ازین غلامان بسر خود حاکم بودند و هزاران هزار غلام زر خرید خود داشتند و هفتاد هزار لشکر با خود ببرد و از آن جمله بیست هزار مرد هندو بودند که خدمت سلطان کردند و بر سلطان هیچکس مسفوق تر از هندوان نبودند و پنجاه هزار سوار و پیاده از هر جنس و غیر هم، در آن تابستان



ببلخ شدند و در بلخ چهل روز توقف کردند ، از برای کار تر کمانان و گفتیم که :  
 سلطان چون مشورت خواست از وزیر و امرا مرد فرستاد بماوراءالنهر و چهار هزار  
 خانه تر کمانان با چهار امیر بزرگ از تراکمه بجیحون بگذرانید و بخراسان آورده  
 و هفت سال بود تا ایشان را آورده بود و چنان شد که همه خراسان از دست تراکمه  
 بشورید و هر چند سلطان لشکر هارا میفرستاد دفع و منع ایشان ممکن نبود و  
 چون از شهری برآمدندی از شهر دیگر سر بر آوردندی و سه سال بود که  
 ارسلان جاذب والی خراسان شده بود و آن ارسلان از پی آن تراکمه فرستاده بود  
 و دفع نمی شد و سلطان در بلخ بدین مهم بنشست و گفت : مرا شرم می آید که از پی  
 این تر کمانان خود با سپاهی گران بروم و ارسلان را بخواند و گفت : بتعجیل کار  
 ایشان بکن و ارسلان در آن چند روز جان در میان بیست و در آن يك روز هفتصد  
 سر بشهر بلخ فرستاد و نامه فتح آوردند و سلطان فارغ شد و برفت بطوس و از آنجا  
 بمشهد علی موسی رضا شد که زیارت کردی و گفت : هر کس که زیارت نکند  
 رافضی باشد و این سخن اهل گرامیان او را گفته بودند و در طوس نامه آوردند از  
 اهل ری و گرگان و جبال و دامغان ، که انتظار همایون سلطان اعظم میروند ، تا سایه  
 همایون برسرس ما اندازد و ما را از دست ظالم دیالم یاز رهاند و سلطان پسر خود را  
 اگر چه با وی بدبوه پیش از خود لشکری از دوهزار سوار داد و گسیل کرد و گفت :  
 تو بشهریکه میرسی ضبط کن و مسعود را گسیل کرد و آن روز که از طوس میرفت  
 محمد را بخواند و برسر پشته ای رف ، چنانکه او و محمد دو بدو بودند و گفت :  
 ای پسر ، کلی اندیشه من در آمدن مصلحت تو بود و این مسعود مردی کار دانست  
 و من می خواهم که بعد از من توجای من بگیری و ترا بر روی او کشیدم و او را  
 شکسته داشتم ، تا تو بروی فایق آیی ، اکنون آنچه وسع آدمیست کردم و ترا  
 میگذارم و او را میبرم ، تا از تو جدا باشد ، بود که چون ممالک بسیار گیرد  
 و عرفای جایی پر نعمتست و از توفارغ شود و تو بروی هیچ استیزه مکن و اگر  
 مرا قضای مرگ رسد تو بر مملکت بنشین و گوش بر مفسدان مکن ، که میانه شما خود

بدست و بدتر کنند و او بقصد تو نمی خیزد الا که از تو بیعت و کبتری خواهد و این  
 مملکت بتو نگذارد، تو با او مکافات مکن و تو مرده دست او نیستی و مملکت با او ده و تو بر خیز  
 و بتر گستان پیش قدر خان برو و من چندین هزار دینار بدین مصلحت خرج کرده ام و  
 دوستی با او مؤکد کرده ام تا ترا او مدد کند و میان شما صلح افکند و من دختر او را بتو  
 از برای آن بزنی داده ام که آن پادشاه قویست، تا ترا در هر حال مدد باشد و بسیار بگریست  
 و سر محمد در کنار گرفت و او را گسیل کرد و او راه خراسان گرفت و بشهر گوزگانان  
 رفت و سلطان از طوس قصد ری کرد و او را حاجبی بود نام او علی قریب گفتندی و مردی  
 کافی بود، از پیش پادشاه هزار سوار فرستاد و حاکم ری پیش ازین زنی بود نام او  
 سیده و این سیده زن فخرالدوله الدیلمی بوه و وصی بود و بعد از شوهرش او بسر  
 مملکت ری و جبال حکم کرده بودی و زنی کافی بود و سلطان محمود را هر چند  
 می گفتند که: مملکت بزرگست و بدست زنیست و بقصد کن، جواب دادی که: ملکمی  
 از دست زنی شدن چه نامی باشد؟ و پس درین وقت آن زن وفات یافته بود و  
 پسرش مجدالدوله بن فخرالدوله پادشاهی نشسته بود و سلطان حاجب علی را فرستاد  
 و وصایا کرد و گفت: فرو گیر و ری را ضبط کن و علی بیامد و مجد را تدبیر کرد،  
 چنانکه مجد را غافل کرد و مجد بایا قصد سوار با تحفه و نزل و هدایا پیش علی آمد  
 و علی او را فرو گرفت و با پانصد مرد بند کرده پیش سلطان فرستاد و اهل ری بدل  
 خود قلعه را تسلیم کردند و سلطان بعد از دوازده روز بشهر ری در آمد و مالها  
 را بستد و قرار مال بنهاد و مجد را بعزین گسیل کرد و خود در ری دوسه روز  
 بنشست و او خود رنجور بود و زنجورتر شد و امیر مسعود در پیش بود و ولایت  
 طارم و گرگان گرفته بود و برفت و اصفهان نیز بگرفت و قصد بغداد کرد و همه  
 ملوک عراق بنرسیدند و هر روز فتح نامه ای فرستادی پیش پدر و خلیفه بغداد قادر بالله  
 هم مستشعر شد و از آمدن سلطان محمود نیک بترسید و نامه بنوشت و رسولی  
 فرستاد و گفت: ترا در مملکت خود بودن و آن قدر که مملکت تست نگاه داشتن  
 و داد و عدل کردن فریضه تر از حجست و اگر تو هزار حج پیاده کنی و یا هزار

کافر بکشی نه چنان باشد که روزی ظالمی از مظلومی باز داری و مصلحت آنست که باز گردی و بغزنین شوی که بتن رنجوری و مصلحت تو درین تردد کردن نیست و سلطان نعمتی تمام بر طرف خلیفه نهاد و سلطان محمد (۱) را در خراسان بگذاشت و همه وصایا بکرد و گفت: من اینها همه در خاطر دارم تو مکن و ببغداد رو، خلیفه را زیارت کن و پیش اسب او رو و او را چنان حرمت دار که حرمت پیغمبر دارند که او بر جای پیغمبر نشسته و بعد از آن اگر اجازت فرماید برو بملک مغرب و شام جهان از دست ناپاک دینان پاک کن و اگر مرا قضای مرگ رسد بهیچ حال قصد برادر مکن و او را بجای من نگاه دار، تا همان مملکت که او را داده ام تصرف کند و ترا این ملک که ارزانی داشتم تمامست و این طرف عراق از غزنین بهترست و وصایا کرده و او را بفرستاد بصفاهان و سلطان باز گشت و بتشاور باز آمد و رنجوری او زیادت می شد و سن او بهفتاد رسیده بود و پنجاه سال سلطنت رانده و وقت مرگش بود و مزاجش تباه شده بود و آب و نانش خوش نبوده و عظیم تنگ حوصله و بد خوی شده بود و با مردمان خرخشه (۲) کرده و چنان بود که هیچ کس از ملوک و سلاطین و امرا پیش او سخن ننوانستی گفت و یک دست بهانه فرو گرفتگی و اگر فغفور چین بودی خواری دادی و همه امرا و وزرا و ملوک از دست او عاجز شدند و در عذاب بودند و ایازتر کی بود از غلامان او و محبوب او بود و هم رنجور بود و گویند آن رنجوری ساخته بود و او این نازها کرده و سلطان ناز او بخردی و فرموده بود که محفه او پیش از محفه سلطان کشیدندی و بهر کجا که رفتی دو فرسنگ از پیش، فرموده بود که محفه او را میکشیدند و دایماً صد دبیر و دو دست پیک در رحمت بودند از بیبها و قصیدهها و نامها که گفتندی و بر یک دیگر فرستادندی و این عظیم بلایی بود در آن رنجوری ایاز و در آن رنجوری روزی سلطان بنشسته بود و آن کسیکه ندیم ایاز بود نامه بیاورد و گفت: ایاز امروز بفالان دیه رسید

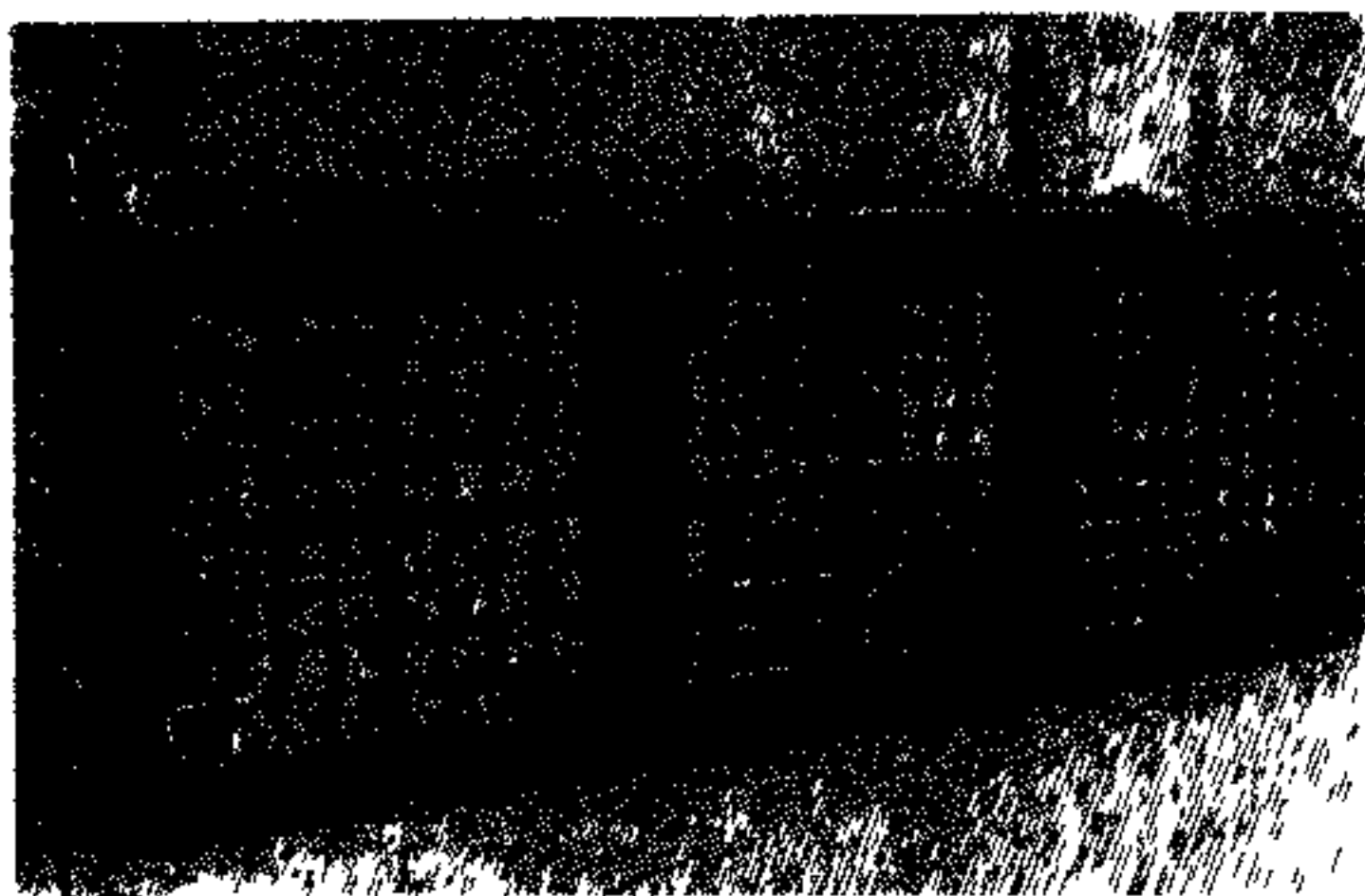
۱- در اصل: محمود

۲- خرخشه بروزن اقمشه بی جاوی مورد مجادله نمودن و خصومت کردن و قلق و خلعجان خاطر باشد (برهان قاطع).

و پارهای سبکتر بود و تبش نیامد و بحمام رفت و سروتن یشب و بدسنوری طبیب  
 دو سه چمبه شوربا بخورد و شربت بخورد و يك دسب شطرنج باخت و هم  
 برخصت طبیب پیشین گاه بخفت و روی سوی دیوار کرد و آهی سرد بر کشید. سلطان  
 فرمود آن که نامه بنوشته است و آن کسکه املا کرده است هر یکی را پانصد  
 چوب بزدند و گفت چرا ننوشتی که آه از چه سبب بود؟ و اکنون این يك نکته  
 است از برای خاشهای (۱) وی، نادانی که مردم از دسب او بچه بلا بودند و بهمین  
 صورت بشهر غزنین باز آمد و رنجوری او زیادت شد و طمع از خود برید و وصیت  
 ها کرد و روزی بفرمود تا آنچه نقایس و ثالی و مروارید و یاقوت و لعل و زهرجدی  
 که بود و از پنجاه سال زمان باز از ملوک عالم سنده بود همه را گرد کردند و  
 بچهار صنف بهادند و عقدهای مروارید هزار هزار دیناری بدسب میگردند و بمردهمان  
 مینمود و میگفت که: چه فایده ازین؟ و آنچه من گرد کرده ام همه رها میکنم و  
 تپی دست و غرض او آن بود ناسپاه و رعیت او آن خزانه ببینند تا دانند که بعد از  
 این خزانه چندست و تصرف مینمایند، باشد که نخلیطی و خیانتی در آن نکنند  
 تا بفرزندان او بماند و مالی بود ده هر گز هیچ پادشاهی را نبود و همه راضی  
 کرده و مهر کرده بقلعه غزنین فرستاد و بعد ازین چنان تندی که بار سواستی  
 داد و مردهمان عامه او را بنواستندی دید و سلطان محمود چنانکه کارهای دنیا  
 ساخته بود از ر ثوبه و صدقات و رباطها و مدرسهها ربادت از بی هرار بودی و بهر  
 شهری کرده بود و همه، رحمه الله، با کس خود ساحه بود از رسنه ریان مسوره و  
 نآب مرمر بر کشیده و او در شهر عربین بسب و چهارم ربیع الاولی دسنة احدی  
 و عشرین و اربعمائه بجوار حق پیوست، رحمه الله علیه و الله اعلم بالصواب.

**صفت و سیرت سلطان محمود:** و اگر چه سیرت هیچ يك از ملوک در  
 نرفت الا از آن سید کایسات، علیه افضل الصلوه و از آن حلمای راستدس، رضی الله عنهم،  
 اما از آن این بادشاه شمه ای نوشته شد، ربراً که او در کار دین راسخ قدم بود و  
 بسیار فواید دینی او را جمع بود، شاید که همگان مطالعه احوال او کنند، تا

۲ - خاشه برورن ماشه بسی رسك و حسد (برهان ماطع)



صندوق فسر محمود در غزن

روبروی صحنه ۶۴



سیرت او بدانند و خود را بدان متوال بیارایند و هذا شرحها : بدان که این پادشاه از عهد طفولیت باز همتی عالی داشت و همچون طفلان دیگر گردبازی نگشتی و در کتاب بود و بتحصیل علوم مشغول بودی و گره فضول نگشتی و بحث و مناظره دوست داشتی و پیوسته کتاب اخبار و قصص و تواریخ مطالعه کردی و در پاك زاهى و پاك گوهرى بحدی بودی که جماعتی از حاسدان صورت حال او پیش پدرش بد کردند و بگناهی که نداشت پدرش بروی متهم شد ، قطعاً ضحرت نکرده و از پدر نرنجید و بدست خود بند بر پای خود نهاد و ملك هندوستان چون این خبر بشنید که : ملك عجم پسر را بند بنهاد از پنهان نامه کرد بوی و گفت : اینك پدرت که ترا بند نهاد باتو بی وفایی کرد و اگر اجازت دهی کس فرستم و ترا از بند خلاص کنم و بمملکت من آی ، تا ترا دختر هم و مملکت من بزرگترست و ترا خزانه و لشکر بسیارتر از پدرت هم و محمود جواب داد و او را سك و کافر خواند و گفت : پدر خداوند و سیدست و اگر مرا بکشد پدر حاکمست و بدین نامه که نوشنی جواب آن که : خدای تعالی مرا ازین بند خلاص دهد و لشکر بیارم و قصد تو کنم تا ترا بگیرم و پوس سرت بکار بدارم و در باب اعتقاد مسلمانی تا بجایی بود که هر کجا یادهایی او کسی را بشنیدی که در مذهبش خردل دانه ای نقص هست و اگر خود بوحنیفه ای بودهی بعلم او نگاه نکردی و بردار کتیدی و پیش از صد هزار کس را از بده بنان بدین علت از جهان برداشته بود ، لاجرم بدین نیت پاك و اعتقاد صافی خدای تعالی او را مقام اولیا داد تا مستجاب الدعوه شد و هر دعا کردی مستجاب شدی و روزی در هندوسان بعزوه ای رفته بود و وقت گرمای گرم در خیمه نشسته و تسنه بود و با حاضران گفت مرا آرزوی شربت خنکسه چنانکه در غزنین بسرف و تگرگ سرد می کنند و درین حال ناگاه ابری بر آمد و تگرگ باریدن گرفت و فراتشان و شرابداران چندان ظرفها پر کردند که سه روز از آن میخوردند ، در حال برخاست و دور کعت نماز کرد و شکر آفرید گا کرده و از آن شربتی باز خورد و از جمله فراسات و الهامات اویکی آنست که

روزی در صحرائی فرود آمده بود و آنروز هیچ اثر تفریح و تفریح و ناگاه برخاست و بر مصلی نماز ایستاد و فرایشان را بخواند و گفت: دامن خیمها و خرگاهها فرو کنید و طنابها محکم کنید و آن بگفت و در نماز ایستاد و ناگاه بادی و رعدی و برفی برخاست که همه خیمها و آدمها بر هم زد و تا روز دیگر چاشتگاه چنین بود و بیارسانی تا بحدی بود که وقتی ملك ترك پسرى از پسران خود بمهمی پیش او فرستاده بود و مردمان گفتند که: این پسر در جمال بحدی بود که مردمان بر روی او متحیر شدند و آن پسر سه ماه در غزنین بود و هر روز بیارگاه آمدی و سلام کردی و سلطان در کار او آن مهم که آمده بود همه روزه بحث کردی تا او را بحصول مراد گسیل کرد و چون مدتی بود روزی از ابونصر سؤال میکرد که: میگفتند که جمری تکین پسر قدرخان جوانی با کینه بود از آن چیزی دانی یا نه؟ ابونصر گفت: یعنی خداوند آن پسر را ندیده؟ گفت: بحق حدای تبارك و تعالی اگر من نظر در روی او کردم، زیرا که من فرزندان خرد دارم و اگر نظر بر روی آن کودک کردمی مکافات شدی و دیگری بر روی فرزندان نظر کردی و نشایستی و در قوت و مردانگی بحدی بود که پس جوانی با آسیاب در شدی و پاره ای کرباس بدست پیچیدی و آسیاب فرو گرفتی و خشک بازداشتی و او را عمودی بود از شست من که شب بار گردس برگردانیدی و در جنگها بتن خود در پیش شدی و در مضایق مخوف رفتی و چون آخر عمرش بود تن خود برهنه کرد و بندیمان نمود و هفتاد و دو زخم تیر و نیزه و شمشیر کافران بود. زکوة و صدقات در اول ماه رمضان المبارک بیرون کردی و بمسحقان هر شهری فرستادی و جوی کم نکردی، لابد چندین هزار دینار بزکوة او برفتی و مال خزانه همه حلال صرف بود، زیرا که از کافران ستدی و صدقات همه روزه معین کرده بود و هر روز دو هزار درم بدرویشان و بمسحقان دادندی و هر روز جمعه پنجاه هزار دینار و هر ماه رمضان صد هزار دینار هر روز می داد و هر وقتی که بزیارت میشدی ده هزار دینار می دادی، و اول که در امیری نشست و حساب مال زکوة کرد و بیست هزار دینار واجب بود و در آخر عمر خود حساب کردند هزار هزار و سیصد هزار دینار زر بود که



برو واجب بود و معین کرده بود. هر سال هم چندان مال ز کوه دادی و همان مقدار  
 بسبیل صلوات و بخشش بفرزندان سید کاینات، علیه افضل الصوات، صلی الله علیه و سلم،  
 دادی و بشهرها فرستادی و قامهای ایشان در خزانه ثبت بودی و آن زر هر سال بایشان  
 رسانیدی، فرزند بفرزند و ورنه بورنه و گفتم: صدقات و زکوة بر فرزندان پیغمبر، علیه  
 السلام، واجب نیست و در مملکت او هر کجا مزمنی و نابینایی بودی اورا نفقه  
 از بیت المال دادی و در سلطنت او دو بار در خراسان قحط افتاد، هر نوبت دویست  
 هزار دینار بدرویشان داد و عطیه ها چنانک هر روز واقع میشد و می داد خود قیاس نتوان  
 کرد و بیشتر عطای او هزار هزار درم بودی و میانه پانصد هزار و کمترین صد هزار  
 و هر گاه که شراب خوردی هزار هزار درم بدرویشان دادی و چون فارغ شدی دو  
 چندان بدادی و او خود کم شراب خوردی، اگر اورا مهمی در پیش نبودی و روزگار  
 زمستان بودی و بغزوی نتوانستی رفت در هر سال سه ماه خوردی و در هر ماهی سه روز  
 شراب خوردی و هر گز شراب از دست ساقی نخوردی، الا از دست ایاز و ایاز را دوست داشتی،  
 بدل پاک و در آخر عمر خود سو گند یاد کرد که: من هر گز نظر حرام بر ایاز  
 نکرده ام و اورا بامیری رسانید، چنانک حکم دوازده هزار فرسنگ زمین هندوستان  
 باو بود و عدل و سیاست او تا بحدی بود که یکی حکایت کرد که: روزی والی هندوستان  
 ما را همراه و بدرقه خزینه کرد تا از هندوستان بغزنین آوریم و در آن کار سه ماه  
 بکشید و زر در جوالها بود و بعضی زر و نقره و در هر دیه که برسیدی آن زر ها در  
 دهلیز و کوچها بینداختی و سه روز و چهار ایستاده بود و هیچ کس را زهره نبود  
 که گرد آن زر بگشنی و شعر دوستی داشتی و شاعر را صلح بسیار دادی و همه روز  
 در شعر بخت کردی و تشخصد شاعر خوب داشت از اوسنادان شعر و همه را اقطاع و  
 ادرار معین کرده بود، عبر آنکه هر گاه که قصیده خواندندی هزار هزار دینار بدادی  
 و سرور شاعران عنصری بود و عنصری او را منادمت داشت و همه شاعران در تحت  
 ترتیب او بودند، اما شعرهای بد گفته اند، چنانک درین روزگار مطالعه می رود و  
 چیزی نیست و غالباً در آن روزگار نیکو بوده و فردوسی شاهنامه در حق او ساخت  
 و سلطان با حال او نیمتاد و از دو جهت بود: یکی انک عنصری هنر شعری او بشناختن

و او را بچشم سلطان ببوشید و ترسید که اگر او پیش سلطان راه یابد همه شاعران را بازار کاسد شود و دیگر آنکه فردوسی مذهب شیعه داشت و کسی که مذهب شیعه داشتی و ترك سنت و جماعت کردی سلطان او را دوست نداشتی و از آن جهت او را بخود نزدیک ننگردانید و فردوسی از متمنی نیافت ، تا بدانی که بد مذهبی چگونه بی حرمتی دنیا و آخرتست ، با وجود آنکه می توان دانست که او را جمله علوم عقلی و نقلی جمع بوده است ، بسبب میل که ببد مذهبی کرده بود خدای تعالی او را شهرتی نداد و شاعری علوی نابینا سلطان را بود و شعر نیکو گفتی و در جنب آن شعرای دیگر بود و او يك قصیده بر سلطان خواند و سلطان او را يك پیل زرسرخ داد و سلطان منجمان را تربیت کردی و ادرار و موسم از دیوان معین بودی و تقویمها آوردندی و قطعاً شروع نکردی و اعتقاد در علم نجوم نداشت و گفتی: حکم حکم خدایست و در انصاف و عدل تا بجایگامی بود که روزی پیر زنی بیامد و از ملك خوارزم بنالید و گفت : پاره ای زمین از من سته است و مرد فرستاد و ملك خوارزم را بیاورد و بعد از آن درست شد که زمین را نه بهاداده بود بآن ضعیف و نه برضای زن بود ، بفرمود که ملك خوارزم را در بازار بانصد خوب بزدند و در درستی قول تابعدی بود که شاعری بود در مرو ، نام او عماره و او هرگز از مرو بیرون نیامده بود و اما شعری که گفتی خوب بود و روزی رباعی گفت و بامیر محمود فرستاد بغزنین ، پیش غلامی از غلامان امیر و گفتی که: چون سلطان را وقت خوش باشد ده و آن غلام فرصت نگاه میداشت تا وقتی بشراب خوردن بنشست و بحث در رباعیها می رفت و هر کس رباعی می خواندند و آن غلام آن رباعی بدست سلطان داد و آن رباعی اینست:

بنفشه داد مرا لعبت بنفشه قباي	بنفشه بوی شد از بوی آن بنفشه سرای
بنفشه هست و نبید بنفشه بوی خوریم	بیاد هست محمود شاه بار خدای

و گفتند : شاعریست در مرو ، او را عماره می خوانند ، سلطان فرمود که براتی نویسند بعامل مرو ، تا از خزانة من ده هزار دینار بآن شاعر رساند و اگر وفات کرده باشد بورنه او رسانند . و برای این حکایت فراموش کرد و اگر فراموش

نگرد گفت : سلطان فراموش کرده باشد. غلامی که رباهی داده بود با وزیر گفت. وزیر گفت : تا از سلطان نپرسم بازندهم و روزی دیگر سلطان را یاه آمد و گفت وزیر را بخواندند، از وزیر پرسید که آن برات که بآن شاعر کرده بودم دادی ؟ گفت: توفیق داشتم که دوش مست بودی. سلطان بفرمود تاده هزار دینار زر در اسنرها بار کردند و چند کس همراه او کردند و بعماره ایشان راسپردند و وزیر را بته دارك آن کار آن سال پانصد دینار زر مصادره فرمود و گفت : تا شما بدانید که محن من یکی باشد، چه در مستی و چه در هوشیاری و فضایل این سلطان بسیارست، آن قدر نوشته شد تا همگان را معلومست و دولت بیبازی نیست و خدای تعالی هر کسی را که دولتی بخشد از خاصیتی بود که در ذات او مذکور بوده و الله اعلم بالصواب

۱۰۰۰۰ و چون سلطان محمود بحالت نزع اقتاد حاجب علی نیک مستقبل

بود هم چنانک همه کارهای سلطان بروی میرفت و سه روز بیخانه نرفت و ضبط در گاه و بار گاه بموجبی کرد که پسندیده همه بزرگان بود و مرک سلطان دو روز پنهان داشت تا همه لشکر آزاد و بنده و ترک و هندو چنان ضبط نهاد که نتوانست جنبیدن و کار تجهیز و تدفین سلطان را راست کرد وهم در آن شب پیشتر از آنک سلطان را دفن کردی همه امرا و وزیران و کسانی که کاری بریشان رفتی ایشان را حاضر کرد و بیعت ازیشان بستد بر آنک این وصیت سلطان نگاه دارند و همه سوگندها یاد کردند و روز دیگر سلطان را در باغ پیروزی که سلطان آن را دوست داشتی دفن کردند و سه روز تعزیت داشتند، چنانک همه اهل غزنین خاک بر سر کردند و بعد از سه روز همه ارکان را گرد کرد و گفت: وصیت می باید نگاه داشت و سلطان وصیت کرده بسود که: بعد از من خداوند تخت محمد باشد و مسعود را ملک خراسان و عراق باشد، اکنون سلطان مسعود دورست و سلطان محمد بما نزدیکست و سلطان محمد در ولایت گوزگانان (۲) بود و از آنجا بغزنین ده روز

۱- اینجا عنوانیکه سرخی باید نوشته شود تغییر این عنوان «ذکر سلطان محمد بن

سلطان محمود» از قلم افتاده و جای آن سفید مانده است.

۲- در اصل: کوه کنان.

راهست و پس علی حاجب نامه‌ای نوشت از زبان جمله ارکان و اعیان حضرت سلطان  
 بر آنک: خداوند سلطان اعظم بقا باز خداوند زاده داد و وصیت او در حق آن خداوند حقیقت و  
 امروز وارث تحت تویی و ما بتدگان ایستاده‌ایم، تا خلیلی نیفتد و مصلحت در آنست  
 که اگر رای عالی بیند بتعجیل نهضت فرماید و بتحت موروث متمکن شود و  
 جمازگان بدین مهم روان شدند و بگوزگانان شدند و بشش روز بگوزگانان  
 شدند و سلطان محمد چون این شنید متعجب شد و ندیمان و خاص خود را حاضر  
 کرد و با ایشان مشورت کرد و گفت: ای یاران، بحاطر من می‌آید که مردمان  
 غزنین می‌خواهند که مرا عجالت الوقت و مصلحت الیوم را بنبخ بخواهند و برادر  
 من مردی مظفر صاحب دولتست و همه کمر بدراو بسته‌اند و حکم ولایت عهد او  
 دارد و حالیا ازین مملکت دورست و مرا طلب می‌کنند، ملک مهمل نباشد، تا  
 وقتی که برادر من امیر مسعود بیاید و من مصلحت کارچنان می‌دارم که بغزنین نروم  
 و نامه نویسم. شما ملک مرا نگاه دارید تا من ببرادر نامه نویسم و رسولان فرستم  
 پیش برادر و او را حرم داری کنم و گویم: اگر چه وصیت در حق منست، من  
 سلطنت بتو گذاشتم و من کهترم و پیش تخت تو بایستم و چون من این ادب نگاه  
 دارم برادر من مردی کریمست و مرا نیکو دارد و تحت غزنین از من دریغ ندارد  
 و او خود بملک عراق مشغولست و همان پادشاهی غزنین از آن من باشد و فساد و  
 فتنه‌ای نخیزد و رای او رای درست بود. پس جماعتی که طمع در ملک امیر محمود  
 کرده بودند و جماعتی که از امیر مسعود می‌ترسیدند در سلطان محمد دمیدند  
 که عجز افتاده است که ملکی چون ملک زابل و خزینه‌ای چون خزینه امیر محمود  
 و لشکری بدین تجمل فرو گذاری و محکوم امر پادشاهی جبار چون امیر مسعود  
 سوی، که او این ملک بتو ندهد و اگر فرصت یابد نگذارد که تو جهان روشن بینی.  
 سلطان محمد این فصل بشنید و گفت که: شما مستطهر باشید که من اینک آدمم و  
 بعد ازده روز بالشکر و آلت و بعد برخواست و جواب نامه کرد و بغزنین آمد و امر  
 ارکان دولت ایستاده بودند و بنشاط هر چه تمامتر بر تخت نشست و حسن (۱) وزیر

۱- در اصل: حسین

در هوای او بود و جان پر میان بست و نیک می ترسید از امیر مسعود، در آن وقت  
 که عامل نیشابور بود امیر مسعود از شهر نیشابور مالی خرج فرمود و او با سلطان  
 محمود نمود و سلطان آن مال مجری نداشت و حسن آن مال از نواب مسعود استرداد  
 کرد و سلطان در حق او سخن گفت. حسن گفت: وقتی که تو سلطان شوی بفرمای  
 تا مرا بر دار کنند. سلطان در دل داشت، پس حسن نعی خواست که محمد مطیع  
 مسعود شود و سلطان محمد که هرگز شراب آشکارا نخوردی جماعتی برو میدند  
 تا او را بشارت آوردند و هر در شراب نهاده و مردی عیش دوست شراب خوار بود  
 و همت عالی داشت و در اندک روز خزینها تمام کرد و هر چند نیکی با مردمان  
 بیش کردی مردمان با مسعود متفق بودند و پنهان از محمد نامه بنوشتندی و گفتندی  
 که: جای پدر از آن تست و امیر مسعود مردی عاقل بود و رسولان فرستادی و نامه بنوشتی  
 بخط خود و خط بسیار خوب نوشتی و گفت: تو بر ادبی و چشم مرار و شنی و مرا از توهین  
 دریغ نیست و باید سکه و خطبه بنام من کنی و تو آنجا بر تخت غزنین باشی و پادشاهی همه  
 مملکت بتو ارزانی داشتم و چنانکه سلطان ماضی، رحمة الله علیه، معین فرموده بنو  
 ارزانیست و مستظهر باش و مملکت را نگاهدار، که من اینجا با قالیم سبعمشغولم  
 و در دولت خدای تعالی هر روز فتح نوی می شود و تو می باید که از میراث حلال  
 خزانه پدر حالیا سیصد خر و ارزر فرستی و تو فارغ باش و اگر غیر ازین باشد غرض  
 گویان و مفسدان در تو میدند، گیرم بسخن صاحب غرضان معرور نشوی که در خون  
 و عرض خود کوشیده باشی و تمام نامه و السلام و چون نامه را بیاوردند سلطان  
 محمد ارکان دولت را طلب کرد و بایشان عرض کرد و هر کس که عاقل پیش  
 اندیش بود گفت: عاقلانه اینست که مسعود می گوید و هر کس که می ترسید می گفت:  
 ترا لشکر است بدان همه جهان ضبط توان کرد و برخیز و پذیره شو و مگذار که  
 در زمین قرار گیرد و حسن خلوة کرد با سلطان و گفت: بیست هزار جنگی هستند  
 که آماده جنگند، بمن ده تا من بروم و او را بسته پیش تو آورم و اگر محمد  
 اجابت کردی حسن را این همت بود و این کار کردی. پس سلطان محمد اعتماد تمام

بر جانب حاجب علی کرد و حاجب علی دل با امیر مسعود داشت و امیر محمد بیست هزار مرد بر گرفت و نیت کرد که بخراسان بیرون شود و با برادر حرب کند و امیر مسعود چنان بیدار بود که بر بزرگان نامه بنوشته بود و اکثر می گریختند و پیش او می شدند و چون امیر مسعود بشنید که: محمد طاعت او نخواهد برد سپاه از اصفهان ببلخ کشید و همه امرا و پادشاهان روی بوی نهادند و حاجب علی پیش محمد ماند و هر روز جوابی تقدیر کردی و پیش مسعود فرستادی ر نامه بنوشت بامیر مسعود که: امیر محمد را با خیلی سپاه بیرون آوردم و مصلحت آنست که او را فرو گیریم و بجایی بنشانیم، تا سلطان بمبار کی برسد. او جواب کرد که: برادرم را فرو گیرید و بجایی بنشانید، چنانک بر جان او آسیبی نرسد و بند زریں بر نهید و اسباب عیش و طرب و غلامان و کنیز کان پیش او بگذارید، الا کسی که از وی کاری آید و همه روی بمن نهید و لشکر وزراء خانه و خزانه بمن آورید و این تابستان ببلخ خواهم آمد. پس حاجب علی تقدیر کرد و محمد را فرو گرفت و محمد مست بود و بسیار بگریست و قصد کرد که خود را بکشد و خنجر بیرون آورد تا بخود زند، او را نگذاشتند و استری آوردند و او را بر نشانند و بانصد مرد با او همراه کردند و او را بحانه بردند و همه اسباب عیش مهیا ساختند و در آن هفته حاجب علی با لشکریان روی مباح نهادند و روزگار امیر محمد درین کرت بدین منوال بود، تا وقتی که آن واقعات دیگر که ذکر او خواهد آمد واقع شد و الله اعلم بالصواب»

#### ۳- قسمت های تاریخ مسعودی و بعد از آن

از مطالبی که محمد بن علی شبانکاره ای در مجمع الانساب از مجلدات گم شده تاریخ بیهقی نقل کرده است میجو استم پیاپی سلطنت محمود و محمد بسنده کنم زیرا که آنچه در سلطنت مسعود بن محمود آورده است از آن قسمتی از تاریخ بیهقی نقل کرده که امروز بدست است، اما تنی چند از دوستان اینگونه سخنان مرا واداشتند که تمام فصل غزنویان کتاب مجمع الانساب را نقل کنم تا آن فصل از آغاز تا پایان در جایی انتشار یابد و در دسترس جویندگان باشد و اینک دنباله آنرا نیز ازین پس می آورم:

## دگر سلطان شهاب الدوله مسعود بن سلطان محمود : چون خبر بسطان

مسعود رسید که محمدر را فرو گرفتند کس فرستاد از غلامان خود که اعتماد پرودا شد و او بیامد و سلطان محمدر را فرو گرفت و بقلعه غزنین برد و همچنان باندما و مطربان او را بنشانند و سلطان مسعود در خراسان مدتی بر تخت نشست و همه اعیان دولت پدر را بنواخت و خلعت داد و همه کارها ضبط کرد و شهنه و عامل بهمه ولایات فرستاد و عراق را بامردمان و لشکری استوار کرد و تاش فراش را، که امیری از امرای ترک بود، به حکومت اصفهان فرستاد و همه شهرهای خراسان و بست و غزنین و هرات و سیستان را ضبط کرد و همه بزرگان روی بدان درگاه نهادند و چون مستقل شد دست در نواب پدر کرد و يك يك فرو میگرفت و بند میگرد و یا میکشت و میگفت : تدبیر آنست که این بزرگان پیرا از دست برداریم تا شویش و فتنه نشود اولاحسنک را که پیش از سلطان محمد او را گرفته بود و در قلعه ای در بند بود بفرمود تا بدار بر کشیدند و پیغام فرستاد بوی که: این دولت خود بحود خواسته ای و همه مال و ضیاع او بستد و دویم بفرمود تا حاجب علی را فرو گرفتند و او را بقلعه فرستادند و بند کردند و در بند بمرود و سوم عم خود امیر یوسف را فرو گرفت که مردی بیگناه بود و سوخته و هوایی امیر محمد بود و او نیز در بند بمرود و چهارم حاجب غازی را فرو گرفت و آن حاجب غازی ترکی از غلامان خاصه سلطان محمود بود و سلطان او را بجای ارسالن جاذب فرستاده بودی و تمامت خراسان بوی داده و ترکی بود که بارستم زال بمرودی برابری کردی و مسعود از وی میترسید و او را نیز در بند کشید و جوانان و نوخاستگان در کار آمدند و هر کسی راهی زدندی و مردهی بود دبیر پیشه [بوسهل زوزنی] نام و روزی در پیش سلطان یافت و او را شرارتی در نفس بود و این مرد تقریرات او میگرد و بونصر مردی پیر بود و پنجاه سال با سلطان [محمود] بود و راه نیابت کلی داشت و هرگز کس بروی نکته نگرفته بود از امانت و دیانت که داشت و سلطان مسعود (۱) چندبار او را در خلوة خواند و از وی مشورتها خواست و گفت: رأی و تدبیر تو مبارکست و تو یار گار

پدری و بر تو اعتماد دارم، باید که نصیحت از مادر یغ نداری. بونصر گفت: ای ملک، من زیر دست پدر تو پرورده شده‌ام و باید که در صد قرن یک همچون پدرت پیدا نشود، از دانایی و عادل‌ی و شست‌سال در پادشاهی بسر برده و این بندگان پیر گشته که امروز ایشان را خوار گرفته ای دریشان چندان رنج برده تا ارکان دولت خوانده‌اند و هر یکی ازیشان بجای قیصری و ففوری و تو ایشان را نگاهدار که پس آیه تخت ایشانند و ایشانرا اصل دان و جوانان را فرع دان و تربیت کن، تا باصل برسند سلطان گفت: همان عمل که در زمان پدر مفاوض بود همان را پیش گیر و اکنون در کار و زرا ترتیبی ده. بونصر گفت: من چه گویم؟ که هر چند شرط نصاب رعایت مسکنم چون از حضرت بزرگوار بپشت سر کردم جوانان نا کار دیده می‌آیند و کار من نباه می‌کنند و پدرت خواجه احمد حسن را معزول کرد در کار وزارت یکسال مستورت می‌کرد تا عاقبت بر حسنک قرار گرفت و در آخر پشیمان شد از عزل خواجه احمد و هم از نصب حسنک، فایده نداد و نام چند کس بردم: اول نام ابوالقاسم کبیر، که (۱) دیوان عرض لشکر داشت و مردی بزرگ و محتشم بود و سی سال خدمت کرده بود و کار عارضی از وزارت کم نبود. جواب گفت که: دیوان عرض تماء شود و او بدین کار لایق تر سنا از وزارت و نام ابوالحسن (۲) عقیلی بردم و گفت: او مردی سخن آورست و میل نکند و او را بدان داشنه‌ام تا بیعامهای من گزاره و این رسم نیکو میداند، اگر من دو حرف بساوی بگویم در سخن گزاردن اوله الی آخره لفظا با لفظ بازراند و جواب آن پی زیادت و نقصان باز آورد و این را شعل تمامست و نام ابوالحسن سیاری (۳) بردم و گفت: او مردی فاضلست و کافی و بکار آمده اما من فش (۴) و دستار و عمامه او دوست نمیدارم و نام فالان دیگر بردم و گفت: بهمه آداب وزارت آراسنه است، اما ریشش دراز

۱ - در اصل: کبیرک .

۲ - در اصل: ابوالحسنی .

۳ - در اصل: ستاری .

۴ - فش بفتح اول و سکون دوم بمعنی کاکل اسب و آنچه از سردستار بمقداریک و جب بطریق طره و علاقه گزارند که در تازی معن الحنک گویند و بضم اول یا و دم اسب و دم و دباله هر چیز باشد .



نیست و وزیر رایش دراز باید. اکنون بدانکه پدر تو در مردم و در هر کار تا بچه خدمتگریست و ناگاه روی بن کرده گفت: ای ابونصر، این کار لایق تست که همه [آداب] وزارتداری. مرا گویی مشت آتش بر سر فرو ریختند و برپای خاستم و سجده کردم و گفتم: یا ایها السلطان، زنهار خدای بر تو که دیگر این سخن نفرمایی و سلطان بخندید و بمزاح بیرون برد و گفت: تو مرا بکاری و همه کار بتدبیر تو میکنم و روزی مرا حلعت داد و هزار دینار سرخ و مرا گفت: یا ابونصر، مرا بجل کن که در کار تو بزهگاری (۱) شدم و مره مان در حق تو بسیار پیش من سخن کرده اند، اگر چه من قبول نکردم و ایشان را سرد گفتم. ابونصر گفت: بنده میداند که این چه کسانیست و بنده نیز رسانیدند که شخصی گفته بود که: از ابونصر سصد هزار دینار توانندستند و اکنون بنده را در کار در نزد سلطان کار بر و نقست، اما نه چنانکه مردم می گویند و اگر من خود در عهد سلطان ماضی مال راه بخود داد می امروز بدرجه قارون بود می و بگوید يك حكایت در حضرت زنا خداوند هم سیرت خوب پدر میداند و هم نيك بندگی بنده روزی ارسالن جاذب را غلامی بود، اسفنگین (۲) بود و او وفات یافت و ارسالن مردی پیش اندش بود، اندیشه کرد که این ترك را عالی سیارست و همه از آن منسب و من و او از آن سلطان محمودیم و مصلحت آنست که اسطلاح برای سلطان کنیم و بس نامه نوشت بمن و گف: اسفنگین وفات یافت و اروی حره های مانده، قریب سیصد هزار دینار نقد و اقمشه و ضباع همین قدر و گوسفندان و چهار بایان هم همین مقدار و يك دحر و چشم میدارم که این صورت در حضرت خداوند سلطان الاعظم بجمیل ترین رویی عرضه داری و رسولی فرستاده بود بدین کار، مردی سدید و صرّای از صد هزار دینار زرو حطی از دو بیست

۱ - در اصل: برره کار

۲ - در اصل اسفنگین و در تاریخ بیهمی چاپ کلکه همه جا (ص ۹۷ و ۹۸ و ۲۸۶)

اسفنگین آمده و در چاپ طهران در یکجا (ص ۸۴) اسفنگین و در جای دیگر (ص ۸۹)

اسفنگین و در جای سوم (ص ۲۳۰) اسفنگین آمد ولی طاهرأ اسفنگین درست ترست.

گوسفند و سه سر اسب خنک خیاره و در نامه بنوشته که: این را قبول کن و از قبیل رشوه مپندار، که میان من و تو وسیلت دوستیست و این را بمهمانی انگار و چون نامه بخواندم حدیث گوسفند و زر شنیدم بخندیدم و گفتم: این سخن با سلطان در نگیره که من از ارسلان رشوه ستانم و پس آن زر و آن اسب بس دست رسول گذاشتم و هفت روز بر آمد و مجال نمی آمد که این سخن عرضه کنم و روز هشتم سلطان وقت قیلوله مرا بخواند و بعد از آن میوه خوردیم و چون مردمان برخاستند مرا فرمود که: تو بنشین و پیش من حدیث کن، که مرا با حدیث تو خوشست و حکایتها و اخبار ملوک ماضی و قصص انبیاء علیهم السلام و چیزهایی که مناسب پادشاهان باشد با من گوی و من میگفتم و گفتم: حکایتی دارم. گفت: بگو و من بعد از آن قصه ارسلان گفتم و زمانی سر فرو برد و گفت: ارسلان تر کیست و این مال که او بنوشته است ادب نگاه داشت و من این مال که از ینیعی بستانم بچه کار آید و کجا برم؟ و بنویس که: از آن مال غلامی بخرد و اگر اسفتگین را غلامی لایق هست محتاج خریدن نیست و آن دختر را بزنی بآن غلام ده و آن مال حق تست و آن غلام را همان کار اسفتگین فرمای و ادب بجای آوردی و این معنی معلوم رای ما کردن مستوجب اعتماد شدی و السلام و من بر خاستم و نعظیم کردم و بیرون شدم و نماز دیگر آن رسول را خواندم و حال گفتم و آن رسول زر بیاورد و پیش من بنهاد و گفتم: امکان ندارد که من این بستانم و زر در حساب نیست و اسب در حسابست، بشرط آنکه این اسب بیازار برند تا من کس خود بفرسم و ببهای تمام از تو بحرم و آنگاه تو آن زر بمن ده و هر چند آن مرد گفت من قبول نکردم و پس يك اسب بهمان موجب بستدم و همانا آن اسب پای راستش پاره ای کج بود و من فهم نکرده بودم و مراد خاطر چنان بود که این سخن هیچ آفریده نمی داند بجز من و آن رسول و ابوالفضل بیهقی، که شاگرد من بود، در بن کار حاضر بود، چون این سخن بگذشت و آن حکم تمام کردم و رسول گسیل کردم روزی بحلوت نشسته بودم و سلطان را وقت خوش بود، مرا گفت: یا ابونصر، با این همه زیر کی

اسب گزیای چرا میخوری ، چون این حدیث بشنیدم نیک منقل شدم ، چنانکه سخن نتوانستم گفت . سلطان بخندید ، گفت : یا ابونصر ، من می‌دانم که تو در همه کاری دل مرا نگاه می‌داری و اگر زرنستی و گوسفند نستی اما هر سه اسب قبول بایست کرد ، آن هم از مال حلال من بود . من دعا و ثنا گفتم و گفتم : سلطان را بقباباد ، ما بندگان را عقل و دل قوی نباشد که نهان دل پادشاه ندانیم . ترسیدم که خداوند را خوش نیاید ، اما این زمان که فرمودی پشیمان شدم که زر و گوسفند و اسب هر سه باید شدن . سلطان خوش بخندید ، گفت : شفقت تو در حق ما بسیارست و مرا حلالی ده و این سخن را گفتم تا خداوند بداند که ما زندگانی با آن سلطان چگونه بسر برده‌ایم که از نفس و اندیشه و ضمیرها با خبر بود ، اکنون دردم می‌دهم و شرط مشوره در وزارت آنست که : احمد حسن زنده است و در قلعه محبوس است ، او را بیرون آوری و وزارت دهی ، که کار وزارت قباییسب راست برقد او . پس سلطان مسعود را خوش آمد و گفت : بر تو باد ، ای ابونصر ، که مرا از آن وقت باز که بدر او را بنشاند در خاطرست که او را وزارت دهم ، اکنون همین زمان بدبوان رو و نامه نویس بکوئوال قلعه و این انگشتری من بر موم زن و نشان همینست و باید که مردی جلد با جوقی سواران مرد باین کار بفرستی تا او را بیرون آرند و من نیز بخط خود چیزی نویسم ، تا اگر نامه توفیقی و مهر قبول نکند خط من بیند اعتماد کند . پس ابونصر برفت و آن کارها بساخت و آن مردمان را گسیل کرد و آن قلعه‌ای بود در هندوستان و چون رسولان برفتند کوئوال نامه قبول نکرد و موم را اعتماد ننهاد . چون خط سلطان دید بر چشم بنهاد و خواجه را آگاه کردند برخاست و نماز کرد و شکر حق گزارد و سیزده سال بود تا در آن حبس بود و هرگز جزع نکرده بود . پس حاکم هندوستان ترکی بود از غلامان خاص سلطان محمود نام او اریارق ، حاکم تمام هندوستان بود و هفت سال بود تا حکومت می‌راند و مال عالم جمع کرده بود و از سلطان مسعود است شعاری داشت . خواجه او را گفت : برخیز و با من بیاتا روی سلطان ببینیم و مرا وزارت خواهد داد و کار

تو نیکو کنم و ترا با تشریف و کرامت به هندوستان باز فرستم و آن ترک باهال  
 بی قیاس و تحفه بی حد و همراه بی حد وزیر بیامد بشهر هرات و سلطان اول روز  
 که خواجه احمد (۱) رسید فرمود تا همه امرای حضرت و بونصر، که از سوختگان  
 خواجه بود، استقبال کردند و همه بزرگان برفتند و خواجه همه را تواضع کرده  
 و چون بونصر رسید از اسب پیاده شد و او را گرم پرسید و مزاح کرده و گفت:  
 با بونصر، مرا فراموش کردی؟ بونصر گفت: بچنان و سر خواجه که نکرده‌م و خواجه  
 گفت: بعد از آنکه تعالی جان تو باز داده‌ای و بمن رسید مردیها که در حق من کردی  
 و قصدهایی که اهل فساد کردند و دافع شدی و همین چشم می‌دارم و پس بر آن  
 نمکین بشهر آمدند و هر جای نثاری ریختند، تا بهار گاه در آمد و خدمت کرد  
 زمین ببوسید و پیش تخت آمد و سلطان دست خود بوی داد تا ببوسید و خواجه  
 یک عقد مروارید خوشاب از آستین بیرون آورد و در گوشه تخت نهاد و آهسته  
 بر فرا پیش سلطان برد و بسکون گفت: اینک اریارق (۲) را از هندوستان آوردم و  
 اید که او روی هندوستان باز نبیند. سلطان او را تواضع کرده و گفت: چگونه  
 وهی با زحمت؟ خواجه گفت: در دولت سلطان الاعظم خوش بودم و امروز بدولت  
 سلطان جهاندار عمر از نو دولت از نو باد و کرسی زر نهادند و بنشست و اریارق (۳) نیز  
 بآمد و شرف دستبوس یافت و او نیز عقد مروارید نهاد بقیامت دو چندان از آن  
 سلطان خواجه را گفت: بحانه رو و آسایش کن و هم فردا بیا و بنیاد کار کن که  
 اراکار های مهم در پوشش و پس برخاست و عزم خانه کرده و با وی کوکمه  
 ظیممی بود و در آن روز هر کس که بود از پرک و کوچک از جهة رسم نثار و  
 حقه مالی چند بحانه او بردند و تا چهارصد هزار درم گرد آمد و بونصر را طلب  
 کرد و آن شب با هم شراب خوردند و گفت: تا در حبس شدم شراب نخوردم و مرا  
 بایست. پس بونصر دل وی خوش کرد روز دیگر خواجه بر نشست، بنمکینی هر

۱- در اصل: محمد

۲- در اصل: اریارق

۳- در اصل: اریاق.

چه تمامتر بیار گاه آمد و سلطان را بدید و باز گشت و بدیوان آمد و بنشست و دور کعت نماز کرد و در سر مصلی نشست و کاغذ و دیوات پیش خواست و این رقعہ را بنوشت : «لیطلق علی الفقراء والمساکین شکر الله رب العالمین من الورق عشرة آلاف دراهم و من الخبز عشرة آلاف و من اللحم خمسة آلاف و من الکرناس عشرة آلاف ذراع (۱)» و پیش دیوات [دار] انداخت و گفت : بمسکینان و درویشان ده و بعد از نماز و صدقه روی بحاضران کرد و گفت : ها! اینک بار گاه و دیوان من گشاده است و باید که از فردا هر کس از عمال و متصرفان که بیایند هر چه سؤال آن کنم جواب شافی شنوم و کسانی که در غیبت من تخلیطها کرده اند همه بمن رسیده ، تا حاضر و بیدار باشند که این آن سلطانست که از کس احتمال نخواهد کرد و همگان دعا گفتند و گفتند : آن کنیم که رضای خواجه باشد و قومی که در حق او بد کرده بودند همه برسیدند و من بعد روی بکار آورده و همه دشمنان را هر کسی بجای خود تدارک کرده و وزارت او تا آخر سلطان مسعود زیادتر بود و در آن دو سه روز اربار (۲) را فرو گرفت و بند کرد و از اعیان دولت سلطان محمود که باز مانده بودند امیر النونشاش (۳) بود و او را خوارزم شاه گفتندی که سلطان او را در خوارزم نشانده بود و مردی بی نظیر بود و ترکی فاضل و عادل با ادب بود و سلطان او را برادر خواندی و چندین کثرت فرزندان را گفته بود که : شما را عمیست بعایب مستفق و آن النونشاش (۳) است و هرگز سلطان سخن بی ادب بر روی او نگفتی و سلطان مسعود و سلطان محمد تا پدرشان زنده بود پیش او برخاستندی و او را بالا نشانددندی و چون در بار گاه بود هیچ کس ببالانشستی و در هر مهم و مصلحت که بودی باوی مشورت کردی و چون در خوارزم بودی سلطان نامه

۱ - در اصل « یطلق الفقراء المساکین من الورق عارف و راهم و من الخیر طائف

ماوقف اللحم العی و ما من الکرناس خالف و در اعاء» رجوع کنید تاریخ بیهقی چاپ طهران ص ۱۵۳ و چاپ کلکته ص ۱۸۱ و حاج من ج ۱ ص ۱۲۷.

۲ - در اصل : اربار .

۳ - در اصل : آلون باش و التون باش .

نبشتی و مصلحت‌ها باو نمودی و اعتمادی کلی و جزوی باو بود . پس بوسهل زوزنی  
 با سلطان تقریر کرد که: التوتاش (۱) گنجی قدیمست و سی سالست که خوارزم  
 می‌خورد و او را فرو باید گرفت که از گره‌نان او مانده . چون سلطان بشنود قبول  
 نکرده گفت: التوتاش بر جای پدرست و از وی هیچ‌خلاف ظاهر نگشت، و نشنود. پس  
 التوتاش چو آن یک ماه نبود و کارهائه بر نسق دید بترسید و بونصر مشکان را بنخواند  
 و گفت: ای بونصر، من در خدمت چنان پادشاه بزرگ شدم و در جهان پادشاهی  
 کردم، امروز کار مملکت محمود نه برونق و نسق می‌بینم و مثنی جوانان گرد  
 این جوان بر آمده اند و هیچ کس از محمودیان نمیتوانند دید و ترسم که پیرانه‌سر  
 رسوا شوم، اگر قصد من کنند ناچار جان شیرین را بباید کوشید و مردمان بزرگ  
 مرا عیب کنند، گویند: چون سلطان محمود نماید او را چندان کسی نبود که مملکت  
 او را نگاه داشتی و این جوان فرمان نمی‌برد، زنها را تدبیر کن تا هر چه زود من  
 بخوارزم باز گردم، تا پیرانه سر آب ریختگی نشود . ابونصر گفت: ایها امیر، هم  
 چنینست که تو می‌گویی و آن جوانان خواب نیک بمحمودیان نمی‌توانند دید، اما  
 اگر تو ناگاه اجازت خواهی تا بخوارزم روی ممکن که اجازت ندهند و وحشتی  
 باشد مصلحت تو در آنست که پیغام فرستی پیش سلطان مسعود و بگویی که:  
 پیر شدم و سلطان ماضی مرا هر چه بایست از دولت و نعمت داد و از دولت تو  
 هست، اما عمر پایان رسید و وقت استغفارست و فرزندان شایسته دارم، اگر رای  
 سلطان صلاح بیند مرا اجازت دهد تا بر سر روضه خداوند خود معتکف شوم و دو  
 رعت نماز می‌گذارم و بدعای تو و فرزندان مشغول گردم، اگر خداوند مصلحت  
 بیند خوارزم بیکی از فرزندان من ارزانی دارد، که بنده زاده گانند والا که کس  
 دیگر می‌فرماید، ایسان در زمره بندگان خدمت کنند، تا چون پیغام داده باشی  
 سلطان با من مشوره کند، من او را بحث کنم تا ترا بالبحاج باز خوارزم فرستد.  
 التوتاش گفت: جزا لله خیرا . روز دیگر التوتاش این پیغام بهر ستاد بدست خاصگی

۱- در: اصل آلون باش و آلون باش

سلطان، نام او عبدوس. بوقت فرصت عبدوس پیغام بگزارد. سلطان مسعود با ابو نصر مشوره کرد در باب النونش، ابو نصر گفت: صلاح در آنست که: التونش باز خوارزم رود. روز دیگر سلطان التونش را طلب فرمود و او را تشریف و خلعت داد و بمبالغه هر چه تمامتر بخوارزم فرستاد و بعد از مدتی پسران میکایل سلجوق از جیحون بگذشتند و جفری بیک (۱) بمرور رسید و طغرل بیک بطوس و خبر بسلطان مسعود بردند که: برادری در مرو نشسته و برادری دیگر در طوس و سلطان بتعجیل برفت بر آه طوس، گفت: زودتر باید رفتن که پیش از آنکه هر دو برادر با هم پیوندند [ برسیم ] و سلطان مردی ضحیم بود و برپیلی تخت بنهاد و بنشست و شب همه شب می رفت و در پشت پیل بحواب شد و دولت ترا که در کار بود و پیلبان را زهره نبود که سلطان را بیدار کردی و جفری بیک همان شب بتعجیل براند و با لشکر طوس برادر طغرل بیک (۲) رسید و چون روز شد در زادگان (۳) لشکر طوس چندان جمع شده بود که حساب آن خدای داند و با سلطان بیست هزار کس بود و چون برسید مصاف کردند و هفت روز جنگ کردند و سلطان خود مردیها نمود و او را بحدت مساعد و عمر باخر آمده بود و پشت بداد و برفت و لشکر همه پراکنده شدند و روی بغزنین نهادند و سه سوارتر کمانان در پی او فنادند و نزدیک شدند بوی و سلطان را چماقی بود از بیست من، او را کار فرمودی و یک سوار باورسید و تیری بزد و در جوشن سلطان کارگر نبود و چماق بسر آورد و بر سر و گردن او بزد و او را بکشت و بر گردن اسب خود بیفتاد و گردنش بسکست و اسب و سوار آن همه درهم بکوفت و روی بآن دو تر کمان کرد و گفت: مسعود دگر هم ازین شربت می خواهد، در ابتدا ایشان چون آن حال دیدند بگریختند. مسعود هم آنجا فروه آمد و نزدیک مزرعه ای بود، بازیاری حاضر بود

۱ - در اصل: جفرالیک

۲ - در اصل: طغرلیک

۳ - در اصل: زادگان

و آن جنگ و زخم چماق مشاهده کرده بود و بیامد و بر سر مسعود سلام کرد و گفت: ای امیر، ترا چنین زخم بر دستت و از دشمن چرا می گریزی؟ مسعود گفت: زخم اینست و بخت در کار نیست و بنزنین شد و در غیبت او سلطان محمد استقلال یافته بود و از بند بیرون آمده و بر تخت نشست و او را بگرفت و بقلعه فرستاد و هم در آن هفته او را از دست بر گرفت و بکشت و روزگار او پسر آمد و این حال در شهر سنهٔ اثنین و ثلثین و اربعمائه بود و مسعود ده سال پادشاهی راند و مسعود بسیار فاضل و عادل بود و هم در سخاوت و هم در شجاعت و الله تعالی اعلم بالصواب.

**السلطان جلال الدین محمد بن محمود:** و پیش از احوال او در مقدمه ذکر کرده شد و چون سلطان محمود از حرب ساجوقیان بازگشت جماعتی از اکابر غزنین اتفاق کردند و او را خلاص کردند و پیش برادر آوردند و او را حبس فرمود و گویند: بر قتل او رضا داد تا بکشتندش. اما خراسان و بلخ تمام از دست ملك غزنین بشد و در دست سلطان محمد جزبست و کابل و زابل و آن مملکت سبکتگینی نماند و سلطان محمد چهار سال سلطنت راند و مودود پسر مسعود از وی دور بود و بممالک پیوست و بالشکری متفق شدند و قصد سلطان محمد کرد و مدتی میان این دو سلطان جنگ قائم بود و عاقبت مودود بر محمد غالب آمد و او را فرو گرفت و با همه اولاد و اتباع بکشت و روزگار محمد پسر آمد و این حال در سنهٔ ست و نلنین و اربعمائه بود و الله اعلم.

**السلطان ابو الفتح مودود بن مسعود:** و او مهتر پسران مسعود بود، ملك بزرگ بود و استعداد و کیاست و اهلیت او از پدران زیادت بود و مملکت نگاه داشت و با ساجوقیان بطریق عقل زندگانی کرد و گاه گاهی میان ایشان حرب رفت و گاهی صلح و مردی بغایت زیرک بود. روزی گویند که: بارعام داد و در وقت که که مسء بود و روزیحاتتگاه رسیده بود و نه در وقت بار بود امرا و وزرا بترسیدند که: مبادا فتنه‌ای خیزد و سلطان آن زمان مکتوبی بخواست و می خواند و صاحب



برید غزنین نوشته بود که: در شهر غزنین دوازده هزار خانه سماق باج پخته بودند و احوالهای آن و وی در صاحب برید پیچید و می گفت: این صاحب برید عدش بنوشته است چرا ننوشت که این خانههای کدام کسان بود؟ و الا چه فایده ازین بنوشتن؟ و فرمود تا آن صاحب برید را تادیب کنند و مردمان آن سخن را درمستی حمل نکرده و در اثنای این محاکات می راند و مطربان در گفتن و دف زدن بودند و سلطان يك بار روی با چنگی کرد و گفت: چنگ راست کن و چنگی نگاه کرد و ناراستی چنگ فهم نکرد و چنگ میزد. سلطان بار دیگر گفت که: سازت راست کن، مطرب سر بر زمین نهاد و گفت: خداوند! چنگ من راستست. سلطان گفت: نگاه کن رود هژدهم کزست و چون بنگرید حق با سلطان بود و آن کمال کیاست پادشاه بود و در عهد او واقعاتی که نوشته شود کم بود و هفت سال سلطنت راند و وفات کرده در سنه ثلاث و اربعین و اربعمائه من الهجرة و الله اعلم.

**السلطان محمود بن سلطان مودود:** و چون پدرش وفات کرد او طفل بود و او را بر تخت نشاندند و امرا و وزرا کار می کردند و اکابر غزنین اتفاق کردند تا آن خسرو را خلع کردند و در ایام او آل سلجوق سلطنت یافتند و الله اعلم و احکم.

**السلطان علی بن مسعود:** و او پسر مسعود بود و پادشاهی نیکو سیرت بود و مدتی ملک راند و پسر برادرش بر وی بیرون آمد و او در قلعه ای محبوس بود، خلاص یاف و بر علی خروج کرد و علی از او منهنز شد و او ملک بگرفت، نامش سلطان عبدالرشید بن محمود بود و الله اعلم بالصواب.

**السلطان عبدالرشید بن محمود:** و در آن خروج که او بر علی کرد بسیار فتنه برخاست و بسیار از اکابر غزنین بقتل آمدند و تبدلی عظیم بود و مبلغی غارت و چنگ افتاد و فرزندان مسعود را نکبت رسید و او هفت سال پادشاه بود و غلامی ترک بر وی خروج کرد و او را بکشت و چهار روز بر تخت نشست و غلامان مسعودی بر وی بیرون آمدند و او را بکشتند و نام او طغرل بود و پسر او مسعود را بنشانند

والله اعلم بالصواب .

**السلطان عبدالحمید ابراهیم بن مسعود :** و از پسران امیر مسعود هیچ یکی را دولت او نبود و او مردی مظهر بود و در ایام او واقعات بسیار افتاد و یکی از کیاست او آن بود که با آل سلجوق وصلت کرد و در مسلمانی و اعتقاد در حد سلطان محمود بود و بسیار خیر کردی و از مساجد و مدارس و خانقاه بسیار کردی و بهر حربی که شدی مظهر آمدی و او را محمود نانی گفتندی و مدت چهل و دو سال بر تخت بودی. او را پسران مستعد بودند و در سنه ست و تسعین و اربعمائه وفات یافت والله اعلم .

**السلطان مسعود بن ابراهیم :** و از پسران ابراهیم بزرگتر بود و اکابر غزنین با وی انعام کردند و پادشاهی مظهر بود و در فتوح بلاد هند و ساسان او را نمود و سیرت پدر داشت و داد و عدل کرد و با سلطان سنجر سلجوقی وصلت کرد و خواهر او را زن کرد و سلطان بهر امشاه از وی بود و شانزده سال مملکت راند والله اعلم بالصواب .

**السلطان ارسلان شاه بن مسعود :** و از بهر امشاه بزرگتر بود و پادشاهی بگرفت و قصد بهر امشاه کرد تا او را در بند کند و بهر امشاه از وی بگریخت و النجاس سلطان سنجر کرد و او حال بهر امشاه بود و سلطان لشکری تمام بوی داد تا پیامد و ارسلان را شکست و منهزم کرد و خود بر تخت نشست و چون لشکر از خراسان باز گشت ارسلان شاه باز آمد و بهر امشاه بگریخت و دیگر باره پیس سنجر شد و سلطان سنجر خود با سپاه پیامد و حرب کرد و ارسلان گرفتار آمد و او را بقلعه بردند و در آن حبس هلاک شد و چهارده سال پادشاه بود والله اعلم بالصواب .

**السلطان ابوالمظفر بهر امشاه بن محمود :** و او در سنه ست و عشرین و خمسائه بر تخت نشست و روزگار مساعد داشت و او را با اهل علم و اهل بلاغت خوش بودی و در حق او کتب بسیار تصنیف کردند و کتاب کليلة و دمنه از آثار اوس و علاء الدین حسین العوری بالسنکر تمام بعزین آمد و بهر ام از وی بگریخت . علاء الدین برادر

خود را سیف الدین بر تخت نشاند و خود باز گشت و بهر اشد و بهر امشاه فرصت یافت و بیامد و سیف الدین را هواخت کرد و بر گاو نشاند و گره شهر غزنین بگردانید و او را بگشت و این خیر بعلاء الدین حسین رسید و خود بیامد بالشکر انبوه و پیش از آمدن او وفات یافت و الله اعلم .

**السلطان خسرو شاه بن بهرام شاه:** و چون بهرام شاه وفات کرد خسرو شاه بر تخت نشست و علاء الدین با لشکر بر سید و خسرو شاه بگریخت و علاء الدین حسین سلطان عیان الدین و شهاب الدین که پسر برادرش بود در غزنین نشاند و خود بر رفت و ایشان بلطایف حیل خسرو شاه را بدست آوردند و ایمن گردانیدند و روزی او را در شکار گاه فرو گرفتند و محبوس کردند، تا وقتی که وفات یافت و روزگار سلاطین غزنین و آل محمود سبکنگین بسر آمد و الله اعلم .

\*\*\*

چنانکه پیش ازین گفته شد پس از چهار مجلد اول از جامع النوارینخ یا جامع فی تاریخ سبکنگین تألیف ابوالفضل بیهقی مجلداتی داشته و آنکه اینک باسم تاریخ بیهقی بدست خود طاهر آنرا تاریخ مسعودی نامیده است و از مجلد پنجم تا دهم اصل کتاب را شامل بوده است و سپس بیست مجلد دیگر یا بیست فصل بزرگ و کوچک داشته که تا آغاز پادشاهی سلطان ابراهیم می آمده است و گویا این مجلدات بیست گانه آخر کتاب نیز مانند چهار مجلد اول آن که در تاریخ سبکنگین و محمود بوده است از میان رفته و مدتهاست که از آن ابری و خبری نیست یگانه انری که از آن می توان بدست آورد اینست که شاید محمد عوفی در آغاز قرن هفتم هنگام تألیف کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات آنرا بدست داشته و از آنجا مطالبی گرفته و در کتاب خود جای داده و آن قسمتها در باب مسعود بن محمود و عبدالرشید است که بترتیب تاریخ درینجا ثبت می کنیم :

(۱) در باب دوازدهم از قسم اول :

حکایت: آورده اند که در بیابان کرمان جمعی از دزدان جمع شده بودند و هر گاه

که سلطان بنزدیک ایشان لشکر فرستادی بگریختندی و در آنوقت سلطان مسعود پادشاه بود و در عراق آن خبر بوی رسید ، در ماند ، پس حیلتی اندیشید و قدری زهر از خزانة بیرون آورده و بفرمود تا او را از اصفهان سیب بسیار آوردند و معتمدی را بفرمود تا بسر سینتی زهر در سیب می کرد ، چنانکه تمامت يك خروار سیب را زهر آلود کرده و کاروانی که بدان طرف میرفتند آن سیب را بسا ایشان روانه کردند و جماعتی از معتمدان خوبش را براه کرد و گفت : چون بنزدیک دزدان رسید شما چند کس از پس کاروان شوید ، چنانکه دزدان ایشان را بزنند و بنده کنند و یقین و اتقست که این سیب بخورند و جمله بمیرند ، آنگاه شما بروید و کاروانیان را بگشایید . پس هم برین جمله بگردید ، این حیلت کارگر آمد و این فکر نافذ شد چون کاروان را بزدند و بند کرد و کالای ایشان در قسمت آوردند ، چون يك خروار سیب اصفهان دیدند در میان بیابان آنرا غنیمت شمردند و جمله را بحوردند و هر که بخورد بر نخاست و مدین حیلت تمامت دزدان هلاک شدند و کسان سلطان مسعود از عقب پیامدند و کاروانیان را بگشادند و مالهای ایشان را بدیشان رسانیدند ، چنانکه هیچ چیز ضایع نشد و باین حیلت لطیف بی آنکه لشکری را رنجی رسد همه دزدان مقهور شدند ، تا عاقلان را معلوم شود که آنچه بحیلت توان پیش بردن بهزار سوار میسر نشود .

(۲) در باب دوازدهم از قسم سوم :

حکایت : مردی بتظلم نزد سلطان مسعود آمد و گفت : ای پادشاه ، در راه غور می آمدم ، امیر غور مرا بگرفت و مالی و بضاعتی که داشتم بظلم از من بستد . سلطان مسعود بفرمود : تا نامه بنوشتنند بامیر غور بران جمله که کالای این مرد باز دهد . آن مرد نامه بستد بنزدیک امیر غور برد . امیر از آن برنجید و بفرمود : تا آن مرد را سیلی می زدند تا آن نامه بخورد و باز بعرزنین مراجعت کرد و استخفاف غوریان حکایت کرد . سلطان بفرمود : تا دیگر نامه نوشتند و در آن تهدید بسیار ذکر کرد که اگر این مظلوم را خشنود نکنی بیایم و دمار از نهاد تو بر آورم . آن

مرد گفت : ای پادشاه، بفرمای تا نامه خوردتر نویسد ، چه آنچه نامه ببايد خورد و چون کاغذ کمتر بود خوردن آن آسانتر بود. سلطان مسعود ازین سخن بغایت برنجید و هم در آن روز سرایرده بیرون زد و عزم غور کرد و آن مملکت را مستخلص گردانید و امیر را سیاست کرد و حق آن دوریش را زیادت از آنچه بود باز داد و امیر غور بوبال ظلم ماخوذ گشت .

(۳) در باب چهاردهم از قسم سوم :

حکایت : در تاریخ ناصری آورده است که : چون سلطان علاءالدوله مسعود بن محمود تحت غزنین را بجمال خود بیاراست جماعنی از احداث که در ایام امارت بخدمت امیر مسعود قربتی داشتند در کار آمدند و در امور مملکت مداخلت میبویستند و از برای نفع خویش بر خلق مسلط شدند و یکی از آن جمله آن بود که : در خدمت سلطان عرضه داشتند که : برادر تو سلطان محمد در آنوقت که دم استبداد میزد هفتاد بار هزار درم از خزانه ترکان و تاجیکان و اصناف لشکر را داده است و جمله این زر از بهر آن سته اند تا با تو محاربت کنند و او را در آن زرها حق نیست ، چه میراث ملک بتورسیده است و افسوس باشد که چندین سال در پیش مشتی ارذال بگذاری ، صواب آن باشد که این مال از ایشان باز طلبی ؛ پس سلطان ایشانرا تربیت دهد و انعام فرماید ، تا این منت از سلطان دارند و این معنی را بتمویهات در دل سلطان شیرین گردانیدند و این معنی مؤکد بگرداند بدانکه گفتند : ارکان دولت محمودی چون همه آلوده اند و تشریفات و انعامات سنده اند این معنی را نپسندند ، چه ایشان را خورده باز می باید داد ، هر آینه پادشاه را ازینجارای بر گردانند ، چه ایشان را خورده رجوع باید کرد ، نباید فرمود . سلطان بحازنان فرمان داد که : نسخه مشروح ببايد داد ، تا اموالی که امیر محمد در نوبت دولت خود از تشریف و انعام بخلائق داده است باز ستانند . پس خازنان نسخه بدادند و سلطان در آن بحدی مداخلت فرمود و بوسهل روزنی ، که عارضی لشکر داشت ، گفت : فرمان باید داد که : نسخه بدیوان عرض کنند ، تا مال لشکر بیک دیگر قسمت کنند و بر آنها نویسند ، تا این مال مستخلص شود و مواجب يك ساله ازین داده آید .

سلطان مسعود گفت: با وزیر باز گویم. روز دیگر با وزیر جای خالی کرد و این معنی با وی بگفت و وزیر خواجه احمد حسن بود، که سلطان محمود او را بقلعه‌ای محبوس کرده بود و سلطان مسعود او را باز آورده بود. خواجه گفت: فرمان خداوند راست، و لیکن پادشاه را درین اندیشه باید کرد و صلاح و فساد این کار در نظر آورد. گفت: اندیشیده‌ام و این معنی مقرر کرده. خواجه گفت: تا بنده نیز اندیشه کند و بخدمت عرضه دارم. خواجه هر چند در آن کار اندیشه می‌کرد آن کار را سحت ملتوی می‌دید و بخساست نزدیک و از مروت دور میدانست، که آن چنان که گفت نشنید و خلقی دشمن شوند. پس روز دیگر سلطان وزیر را تقاضا کرد که: در آن معنی اندیشه کرده‌ای؟ وزیر گفت: پیغام فرستم و بخدمت عرضه دارم. پس گوشه‌ای خالی کرد و ابونصر مشکان را بحواند و گفت: شنیده‌ای که این جماعت خسیس طبع دون‌همن پادشاه را چه رای نهاده‌اند و چه باز بچه برانگیخته‌اند؟ آنگاه این معنی را با ابونصر مشکان باز گفت و گفت: می‌دانی که از آب رفته‌چه حاصل باز آید وزری که بمسخره و شاعر داده باشند آنگاه از و بطلبند چه بدنامی بحاصل آید؟ اکنون ترا بخدمت سلطان باید رفت و از من پیغام رسانید که: هرگز تمشیت نپذیرد و خلاق از تو نفور شوند و ترا دشمن گیرند و هرگز در هیچ تاریخ مطالعه نیفتاده است که: هیچ کس از ملوک عرب و عجم مثل این کرده‌اند، یا از خلفای بنی‌امیه و بنی‌عباس برین جمله کار پرداخته و اگر امروز ما این کار را عرضه نداریم فردا در گردن ما افتد و سلطان گوید: چرا خطای آن کار بر نظر ما عرضه نداشتید؟ ابونصر خدمت کرد و گفت: باری آنچه امیر محمد مرا داده است در نوبت دولت خود جمله مهیا دارم و در هیچ وقت تصرف نکرده‌ام و حق علیم است که امروز رایی اندیشیدم و آن جمله بعینه بنخزانه خواهم رسانید، پیش از آنکه کسی از من بطلبد و آبروی من برود و کار من آسانست، بیچاره آن يك سوار که آنچه سته بود بخرج کرده باشد و از آن هیچ نشان نمانده، چون از وی بعنف مطالبه کنند چه دهد و از کجا آورد و حال او چگونه باشد؟ پس ابونصر

بخدمت سلطان رفت و وخامت آن کار و فساد آن شغل عرضه داشت ، اما چون آن معنی در ضمیر سلطان مستحکم کرده بودند هیچ سود نداشت و جواب گفت که : رای خواجه دانستم ، تو باز کرد تا آنچه مصلحت باشد بفرمایم ، ابونصر بخانه رفت و در سر بخازنان فرستاد و گفت : آنچه امیر محمد در مدت ساطنت خود بمن داده است ، از تشریفات و انعامات و غیر آن ، نسخه کنید و بنزد يك من فرستید . ایشان آن جمله را نسخه کردند و آن جمله را بخزانه رسانید و قبض خازنان باز ستد و سلطان مسعود آنرا منب داشت و ابوسهل زوزنی گفت که : جمله چنین خواهند کرد و در مدت اندك حاصل خواهد شد . سلطان نسخه های خازنان بابوسهل داد و خود بشکر رفت و فرمود که : تا من باز کردم جمله مالها حاصل کرده باشد و چون سلطان رفت بوسهل براتها روان کرد و برات مطالبه بر سر خلق بارید و خلق را زحمت های بسیار میداد و شکنجه می فرمود و هر کس که بخواجه توسل طلبیدی گفنی : مرا درین باب سحنی نیست ، کار کار ابوسهل است و اگر بسطان قصه نوشنندی گفنی : من ازین کار خبر ندارم ، عارض داند و حاصل بسیار میگشت و خلق سلطان مسعود را دشمن گرفتند و دعای بد کردند و آن بدنامی در اطراف عالم منتشر شد . سلطان از آن در پشیمانی عظیم افتاد و بسا ابوسهل زوزنی بد شد و در واقعه خوارزمشاه او را معزول کرد و پیوسته بر لفظ سلطان رفتی که : مبادادر پیش تحت پادشاه خدمتگاران خسیس طبع لثیم دون همت باشند ، چنان که آن مدبر ما را بر آن داش و ابوسهل مالی و قماش که داشت جمله بفروخت و جز خانه و بران دیگر هیچ نماند و کار فقر و فاقه و عسر اوبدرحهای انجامید که چند شبانه روز گرمه بود و هیچ کس او را طعامی نداد . وصیت پدرش یار آمد که : مالی بیاطل طلب کردیم و بسیار پشیمانی خوردیم و هیچ سود نداشت .

(۴) در باب شانزدهم از قسم سوم :

حکایت : آورده اند که سلطان مسعود را خازنی بود که او را سنبل خرد گفتندی و مالی داشت که در حد و حصر نیامدی و در ایام سلطان بهرامشاه وفات

کرد و مالهای وی در دست مردمان بماند و ریحان که خادم او بود بر جمله وثوق  
 داشت و چون آن مالها مطالبه کرد بعضی باز دادند و بعضی از شهر بگریختند  
 و بعضی منکر شدند و بعقوبت و مطالبت تن در دادند و بر منبرها رقعہ نوشتند  
 و خواستند که بدان شعبده مال ببرند. مردی از جمله امینان و معتمدان سنبل، که  
 او را محمد موی دوز خواندندی و بروی مالی خطیر بود و از وی طلب کرده می-  
 خواست که یتشبیح آن زرببرد، بنزدیک شیخ ابوالمؤید کوی منکریان رفت و از وی  
 درخواست کرد که: من مردی ام، از جمله مریدان تو و دو آفتابه زر از آن سنبل  
 در دست من بود، بسبب امانت، آن دو آفتابه تسلیم کردم و هشت دیگر از  
 من می طلبند و من آن ندارم و مرا می رنجانند و چون آن ندارم در عقوبت  
 گشته خواهم گشت، خواهم که: مولانا شفاعت کند، تا اورا نواب بسیار حاصل  
 آید. ابوالمؤید قبول کرد و در محفه نشست و بقصر سلطان شد. چون سلطان را  
 خبر کردند مقدم او را عزیز داشت و او را استقبال کرد و او را بر جای خود نشاند  
 و خود در خدمت او بدو زانو نشست و خواجه امام این حدیث روایت کرد که:  
 «ولدت فی زمن الملک العادل» و این را شرحی داده و بحال محمد موی دوز تحلیص کرد. سلطان  
 گفت: شک نیست که: مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم، این حدیث در آخر عهد نوشیروان  
 گفته است، که او سیرت عدل آشکار کرده بود. اما در اول هیچ کس از ملوک  
 عجم از و جابتر نبود و سبب عدل او آن بود که: در چوار او مردی بود، از اهل  
 کتاب و نعمتی و افسر داشت و نروتنی بسکمال و اسبابی بسیار و املاکی معمور و  
 پیوسته در و نایق او مهمان بودی و تا مهمان نبودی او نان نخوردی و هر گاه که نوشیروان از  
 قصر خود بو نایق او نگرستی در خانه او انواع مردم دیدی و چون از احوال تفحص  
 کردی مردمان از وی جوانمردی ذکر کردند. پس نوشیروان خواست تا او را  
 بیآزماید. بامدادی پگاه لباس بازرگانان در پوشید و خود را ناشناخته کرد و  
 بو نایق آن مرد آمد و گفت: مهمان خواهی؟ گفت: خواهم. پس او را در خانه آورد  
 و بنشاند و دلداری او کرده در حال که بنشست قدری پست و شکر آوردند و چون



او را بکار بردند بعد از ساعتی بی آنکه مرد اشارت کند طعامهای بغایت لذیذ  
 آوردند و چون از تناول طعام فارغ شدند بصفه‌ای رفتند که مشبکه‌ای داشت بزرگ و  
 نظر او بر باغی آمد که انگور بسیار از درخت‌ها آویخته بود. پس آنجا مجلس خائهای  
 ترتیب کردند و شراب آوردند، در جامهای لطیف پاکیزه و ساقیان لطیف دیدار  
 مناسب اطراف پاکیزه جام بیاوردند و اندک اندک دادن گرفتند و تا آخر روز چندان  
 مروت از وی مشاهده کرد که حیرت آورده. پس نوشیروان گفت: من مردی  
 بازرگانم و بدین ولایت امروز آمده‌ام و تودر حق من لطف بسیار کرده‌ای، اکنون  
 بگوی که: از بهر توجه کنم؟ آن مرد گفت: باقبال خواجه مرا همه اسباب مرتب  
 است، اگر ترا بباغی گذر افتد از بهر من فدوی انگور بخوری و بیآوری منت  
 بسیار دارم. نوشیروان متعجب شد و گفت: منت دارم، اما من از تو چیزهای عجب  
 دیدم و خواستم که مشکلات من حل شود. گفت: آن چیست؟ نوشیروان گفت: اول  
 چیزی که آوردی هست خوب بود، چه حکمت در آن بود؟ گفت: حکمت در آنست که  
 چون مهمان برسد حالی حرارت راه در وی اثر کرده بود، از روی حکمت او راپست  
 جو عظیم موافق بود، که هم طعام بود و هم شراب و حرارت راسا کن کند و پیوسته  
 مهیا بود و در آنگاه که طعام برسد مهمان در انتظار نبوده. گفت: دیگر آنکه  
 تکلف بسیار کردی و هیچ بفرمان اشارت نکردی و با کسی سری نگفتی و طعامهای  
 آماده آوردند. گفت: از بهر آنکه کار من همینست و راتبه هر روزه من اینست  
 و من هر روز تا بوقت استوا صبر کنم، اگر مهمان رسد طعام با او خورم و اگر  
 مهمان نرسد خادمان را جمع کنم و با ایشان آن طعام خورم، که تنها خوردن  
 از طریق مروت دور بود. نوشیروان گفت: دیگر آنکه از من بارزو انگور  
 خواستی و درین مجلس که نشسته‌ایم، من در باغ تو انگور بسیار دیدم. گفت:  
 انوشروان مردی ظالم و ستمگارست و بر ملت و دین من نیست و هر سال که  
 در باغ من انگور برسد نخست از جایگاه دیگر خراج بستاند و مرا بحق جوار  
 باخر دارد و چون حق او در انگور من باشد و من از آن بخورم خیانت باشد و در دین

بخیائت حرامست. پس چون غوره ترش شود در باغ مهر کتم و نگذارم که هیچکس در باغ  
 رون، تا آنگاه که کسان پادشاه انگور باغ من حرز کنند و عشر بدهم، آنگاه دست  
 بانگور خوردن برم. نوشیروان چون این سخن بشنید بگریست و گفت: آن ظالم  
 و ستمگار منم و اکنون بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم، خراج تو بخشیدم  
 و عهد کردم که بعد ازین از هیچ کس عشر زیادت نسنانم و بر هیچ آفریده ظلم  
 نکنم و توبه کرد و بساط عدل در زمین بگستره و اگر مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بدر  
 اول عهد او متولد شده بودی این حدیث نگفتی و حال رعیت نوشیروان با آنکه  
 گمراه بودند چنان بود در امانت و درین عهد ما جماعتی اند که من ایشان را بر  
 کار میدارم و مالهای مسلمانان می سنانند و بدیسان ظلم میکنند و چون وقت مطالبت  
 آید شما را زحمت میدهند، تا شفاعت کنید و خواهند که بدین طریق مال ببرند،  
 مولانا درین باب چه فرمایند؟ مرا با ایشان چه باید کرد؟ حواجه ابوالموید  
 گفت: زحمت دادم و برخواست و میگفت: «کلام الملوك ملوک الکلام»، راست گفته اند که:  
 سخن ملوک ملوک سخنها باشد و چون بوناق خود باز آمد محمد موی دوز بخدمت او آمد  
 و پرسید: شیخ با سلطان کار بکجا رسانید؟ شیخ گفت: دیروز حکایت تو در خدمت  
 سلطان گفتم، مرا نشانند و چنین گفت و مرا معلوم شد که حق بدست اوست و تو  
 مردی پیری و بلب گور رسیده ای، مال منبیل بار باید داد و از بهر زن و فرزند  
 نباید گذاشت، تا از دنیا محذول نشوی و در قیامت ما خود نمائی. پس چون محمد موی  
 دوز از آنجا نومید شد بخانه آمد و هشت آفتابۀ دیگر پرزر محزانۀ سلطان رسانید  
 و شیخ ابوالموید هرگز دیگر در باب هیچکس بهیچ وجه شفاعت نکرد ...

(۵) در باب هجدهم از قسم سوم:

حکایت: در تاریخ ناصری آورده است که: در آن وقت که نوبت تحت غزنین  
 بامیر عبدالرشید رسید غلام بجهای داشت که او را تومان گفتندی، منهور دون  
 همت بود. امیر عبدالرشید با وی نیکو بود. او را بر کشید و منزلتی نیکو و رفیع  
 داد و او در ملک تبسط و تسلط آغاز نهاد و چون فرومایه و ناکس بود در قطع

و استیصال بزرگان کوشیدن گرفت و ابوسهل زوزنی را اعانت کرد، تا خواجه دولت و وزیر مملکت عبدالرزاق بن احمد میمنندی را مصادره کردند و برادر خود را که او را مبارک ابراهیمی خواندندی، عنایت کرد تا شعل از ولایت برشاوربوی داد و ساعیان و غمازان را تربیت می کرد و بازار شیران و نعمان رواجی تمام یافت، که ایشان توفیرات دروغ باز می نمودند و ولایت خراب می شد و صاحب پرید دیهان را در مقاطعه آورد و پیش از آن هیچکس آن عمل را مقاطعه نکرده و از جمله فنانان که بعمزو سعایب مشهور بود کسی بود، که او را خطیب کوف گفتندی، او را تربیت کرد و نیابت خود بدو داد و او بعمز و سعایت جهانی را بسوخت و ولایت را خراب نمود و امر عبدالرشید خواجه ابوطاهر حسین علی را تربیت کرد و صاحب دیوانی مملک بدو داد و خواجه حسین آن کار را بروفق کفایت و امانت می پرداخت و چون سه ماه از تقلد شعل او بر آمد سلطان او را فرمود که : ترا بطرف هندوستان می باید رفت و اموال آن طرف تحصیل نموده و بحضرت مراجعت کرد . خواجه ابوطاهر بطرف هندوستان رفت و بهر طرف که رسید گماشته ای دید از آن تومان که خلق را رنج می داشت و کارها را ضبط می کرد و پریشانی هر چه تمامتر در اعمال و اتعال بدید آمد و خواجه ابوطاهر این احوال را در قلم آورد و بصاحب دیوان رسالت می نوشت و صاحب دیوان رسالت شیخ ابوالفضل بیهقی بود چون مکتوب خواجه حسین بچند کرت عرض داشت سلطان عبدالرشید بانگ بر تومان زد و او را برنجانید و او با ابوالفضل بیهقی بدشد و از وی سعایب ها کرد سلطان بی تفحص تومان را فرمود نا: او را فرو گرفت و خانه او غارت کرد و او را مقید کرد و چون ابوالفضل از میان کار دور شد تومان عرصه فراخ یافت و تسلط و تبسط از حد بگذرانید و خطیب کوف را خلعت داد و بسوی برشاور فرستاد و او آتش ظلم برافروخت و بانواع مصادره کرد و چون خواجه ببرشاور رسید، تا کارهای آن طرف باز گزارد، در پیش او از خطیب کوف مظلما کردند. خواجه او را نصیحت کرد ، مفید نبود و خواجه را جوابهای زشت گفت و در روی او ناسزاها تقریر کرد و حسین آنرا تحمل نتوانست

کرد، چه سبب و هن کار و سقوط حرمت او خواست. بانگ بر وی زه و بفرمود تا او را از پیش بکشیدند و باز داشتند و تومان را اعلام دادند و تومان نامه بامیر عبدالرشید عرضه داشت و گفت: خطیب کوف می‌دانست که حسین چند مال بنا واجب از خلق ستده است و چون او بر حال او واقف بود او را در بند کرده، تا مالها پیش او بماند و ازین نوع سعایتها کرد تا امیر عبدالرشید او را بفرمود که: ترا بیاید رفت و صاحب دیوان را مقید بدر گاه آورد. تومان هم در شب با سیصد سوار ببر شاور رفت و منال با توفیق بشحنه بر شاور نمود و خواجه حسین را مقید کرده و خطیب را بیرون آورد و با آن مسلمانان بی حرمتی‌ها آورد و هم در روز بسوی حضرت روان شدند و خواجه حسین را با بندگران می‌بردند، با تحفیفات هر چه تمامتر و با خواجه خدمتگاران او بودند و از هر جنس از هندوستان با وی همراه شده بودند و چون از دروازه نوردی بیرون آمدند سواران بر رسیدند و خبر آوردند که: امیر عبدالرشید از تسلط و تبسط نااهلان و ناروایی کار و پریشانی ملک با خنیاار خود بقلعه رفته بود و طغرل طاغی بغزنین آمد و امیر عبدالرشید را بکشت و ملک را فرو گرفت و چون خبر بآن جماعت رسید سوار و پیاده پیش خواجه حسین آمدند که: حالها در گون گشته شد و غالب مغلوب گشت و امروز فرمان بر تو نافذست، چه فرمایی؟ خواجه حسین گفت: مهم ترین کار آنست که این بند از پای من بردارید و بر پای تومان نهید. سواران او را بگرفتند و بخواری هر چه تمامتر پیاده کردند و بند بر پای او نهادند و خواجه حسین را بر اسب او نشاندند و او را و خطیب کوف و دیگر خدمتگاران را مقید بر شتران نشاندند و بغزنین بردند و خدای عزوجل جزای او بوی رسانید. . .

#### ۴- کتاب مقامات ابونصر مشکان

شکی نیست که ابوالفضل بیهقی را بجز کتاب جامع التواریخ یا جامع فی تاریخ سبکنگین کتاب دیگری بوده است که آنرا «مقامات» یا «مقامات محمودی» نام گذاشته بود و در میان مورخان دیگر بنام «مقامات ابونصر مشکان» معروفست. مقامات در اصطلاح ادبی آن زمان بکنایه‌ایی گفته می‌شد که در آن نویسندگان